

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ







۷  
ژان آسمانی

# سزدهای در عرش

زندگی و خاطرات شهیده فهیمه سیاری

شمسی خسروی



نننه شهید

بنیاد شهید و امور ایثارگران

این کتاب با همکاری  
بنیاد شهید و امور ایثارگران تهران بزرگ  
منتشر شده است.

سرشناسه: خسروی، شمسی، ۱۳۵۰  
عنوان و نام پدیدآور: پرنده‌ای در عرش: خاطراتی از بیست بهار پربار  
زندگی شهیده فهیمه سیاری / نویسنده شمسی خسروی.  
مشخصات نشر: تهران: بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشرشاهد، ۱۳۸۷  
مشخصات ظاهری: ج ۱. (شماره‌گذاری گوناگون): مصور  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۱۸-۹  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
عنوان دیگر: خاطراتی از بیست بهار پربار زندگی شهیده فهیمه سیاری  
موضوع: سیاری، فهیمه، ۱۳۳۹-۱۳۵۹  
موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات  
شناسه افزوده: بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشرشاهد  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ خ ۹۳/س ۱۶۲۶ DSR  
رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۳۴۲۸۵



پرنده‌ای در عرش  
زندگی و خاطرات شهیده فهیمه سیاری  
تدوین: شمسی خسروی  
نوبت چاپ: سوم - ۱۳۹۵ تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
طراح جلد: شهرام عظیمی ■ صفحه‌آرایی: اسماعیل راد  
حروف‌چینی: فاطمه افروز ■ امور فنی: مقداد منتظری  
امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه‌ی فرهنگی هنری شاهد  
قیمت: ۴۲۰۰۰ ریال ■ شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۱۸-۹



نشرشاهد  
مؤسسه فرهنگی و هنری



تهران - خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار شمالی - شماره ۵  
معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران  
نشر شاهد - تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹  
توزیع موسسه‌ی فرهنگی هنری شاهد: ۸۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۱۷۱۶۴  
فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

تاریخ اسلام و ایران سرشار از سلحشوری‌ها و شور ناب زن مسلمان است. رشادت‌های بانوان مسلمان در تمام برهه‌های تاریخ از جمله در جریان مشروطه ایران و کشته شدن بانوان در لباس مردانه و تا عصر انقلاب اسلامی که داستان دگر است بر کسی پوشیده نیست.

نقش زنان در انقلاب اسلامی و در دفاع مقدس در دو حوزه‌ی کلی قابل ترسیم است. یکی فعالیت‌های جمعی مانند شرکت در تظاهرات علیه رژیم منحوس پهلوی و نه دوشادوش مردان بلکه به شهادت، تاریخ پیشاپیش مردان پرچم انقلاب را پیش بردند. دیگری فعالیت‌های ویژه و تقریباً فردی در سطح مدیریت کشور و در حوزه‌های تخصصی در امور مربوط به انقلاب و دفاع مقدس است.

همچنین کم نبودند بانوانی که با هم‌مرمی با همسران

دلیرشان آماج اهداف تروریستی منافقان و منحرفان قرار گرفتند و گل‌های سرخ زخم‌های شهادت را بر سینه نشانند. کم نبودند زنانی که به دلیل آن که رهبر و امام راهشان در میان مردم شهر بی‌سنگر به مبارزه ادامه می‌داد، شهر خود را برای یافتن جان‌پناهی ترک نکردند و تا آخرین نفس و تا آخرین قطره‌ی خون مقدس‌شان در پیمان با رهبرشان ایستادگی کردند و مصداق «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر» شدند.

زنانی که سربند سرخ «رهسپاریم تا شهادت» را بر پیشانی نورانی فرزند، برادر و همسر خود می‌بستند و با حضور آنان در جبهه‌ها، خود وظایف مرد زندگی را در خانواده به دوش کشیدند تا مردان‌شان با فراغت در دفاع از اسلام و ایران بکوشند. زنانی که در طول اسارت همسر خود درس آزادگی به مردان دادند. دخترانی که در عنفوان جوانی با وجود جمال و کمال؛ عشق، عفت و ایثار را در کنار جانبازان با صبوری آمیختند و شربت‌ی گواراتر از شهادت را تجربه کردند.

اینک وقت درنگی است برای بیداری و رویدن از گونه‌ی رویدن آن سروهای استوار. اینک بیرق پیام آن‌هاست افتاده بر دوش آنان که مانده‌اند.

این کتاب که جزئی از مجموعه کتاب‌های «زنان آسمانی» است با همت نشر شاهد و تلاش و همکاری صمیمانه‌ی سرکارخانم فاتحی دبیر محترم ستاد کنگره‌ی بین‌المللی بزرگداشت شهدای زن منتشر شده است تلاش ناچیزی است برای تجلیل از مقام رفیع آنان، باشد که مقبول افتد.

## چکیده




شهیده فهیمه سیاری در تاریخ ۱۳۳۹/۳/۱ در شهر تهران متولد شد. پدرش اکبر کارگر کارخانه ری بود و به قول خودش فرزندانش را با نان حلال بزرگ کرد. فهیمه مانند نامش از همان کودکی فهیمه و اهل فکر بود. دوره تحصیل راهنمایی را می‌گذراند که به خاطر بیکاری یکباره پدر به زادگاه اجدادی‌شان زنجان بازگشتند. ولی پس از اخذ دیپلم به خاطر علاقه وافری که به مسائل اعتقادی داشت طلبه‌ی حوزه علمیه قم گردید که مصادف با پیروزی انقلاب اسلامی شد. در کنار تحصیل علوم دینی به فعالیت‌های انقلابی پرداخت

و با شروع جنگ تحمیلی برای تبلیغ همراه گروهی  
از خواهران طلبه عازم غرب کشور گردید و در تاریخ  
۵۹/۹/۱۲ در درگیری مسلحانه در محور سقز- بانه به  
شهادت رسید.







بعد از ازدواج با همسر، زادگاهمان زنجان را ترک کردیم و راهی تهران شدیم. در «هفت چنار» خانه‌ای گرفتیم و در کارخانه‌ی باطری‌سازی «ری اوک» مشغول به کار شدم. سال‌ها کار کردم، اما سال ۵۳ به یکباره اعلام کردند که می‌خواهند نیروی جوان‌تر به کار بگیرند و عذر ما را خواستند. در آن زمان چهار فرزند داشتم، فریبا، فهیمه، ملیحه و علیرضا. اگر می‌خواستم دوباره در تهران بمانم، به تنگنا برمی‌خوردم. بنابراین با کارخانه تسویه کردم و برگشتیم زنجان. آن روزها فهیمه تازه سوم راهنمایی‌اش را تمام کرده بود و فریبا می‌خواست

برود دبیرستان.

در زنجان خانه‌ی مناسبی پیدا کردم که کف آن مغازه‌ای داشت. آنجا را کردم لوله‌کشی. بچه‌ها را هم در مدرسه ثبت‌نام کردیم. فهیمه و فریبا به رشته‌ی ریاضی فیزیک علاقه داشتند و مدارس زنجان فقط رشته‌ی تجربی و انسانی را تدریس می‌کردند. دخترهایم نمی‌توانستند رشته‌ی مورد علاقه‌شان را بخوانند. فهیمه رشته‌ی جامع را انتخاب کرد و مشغول تحصیل شد. به خاطر علاقه و پیگیری دخترانی که به رشته‌ی ریاضی فیزیک گرایش داشتند، در دبیرستان پسرانه «امیرکبیر» کلاسی را به رشته‌ی ریاضی فیزیک دختران اختصاص دادند. در طبقه‌ی دوم این دبیرستان، یک کلاس را برای دختران قرار داده بودند. فهیمه را در همان دبیرستان ثبت‌نام کردیم. در ورودی این مدرسه، دو تا بود. یکی برای ورود دانش‌آموزان پسر و یکی برای ورود دبیران. بعد از آن که دخترها در رشته‌ی ریاضی ثبت‌نام کردند، مدیر مدرسه دستور داد که برای کم شدن برخورد دختران و پسران، دخترها از درب مخصوص دبیران به مدرسه آمد و رفت کنند. اگرچه دبیران همه مرد بودند، اما همین‌قدر توجه هم کفایت می‌کرد.

دختران را حتی برای زنگ تفریح به حیاط

نمی‌فرستادند. در همان اتاق محصور بودند و ساعت درسخان که تمام می‌شد، یک ربع زودتر از پسرها آن‌ها را تعطیل می‌کردند تا به خانه‌های‌شان بروند. فهیمه می‌گفت: «دخترها حیاط مدرسه را فقط از پشت پنجره می‌بینند و من حتی جلو پنجره هم نمی‌روم. از این دخترها که این‌طوری جلب توجه می‌کنند، لجم می‌گیرد».

با این حال، خانواده‌های مذهبی و مقید زنجان آن‌قدر اعتراض کردند که بعد از دو سال، در دبیرستان «آزرم» رشته‌ی ریاضی را راه‌اندازی کردند و دختران را به آنجا انتقال دادند. در این مدرسه دبیران، مختلط بودند، هم خانم و هم آقا.

خیال ما راحت‌تر شده بود. می‌دانستیم که خانم معصومی مدرس لایق و بادقت آزر، نظارت بیشتری روی دختران دارد. در این مدرسه کسی حق نداشت با لباس کوتاه بیاید. البته مدل لباس برای دبیران آزاد بود. هر طور میل داشتند، می‌پوشیدند. اما دانش‌آموزها باید با سارافون طوسی و بلوزهای رنگی می‌رفتند. هر دبیرستان یک رنگ لباسی را برای سارافون دستور می‌دادند. مثلاً در آزر، دخترها بلوز سبز را زیر سارافون طوسی می‌پوشیدند. دختر کوچک‌ترمان ملیحه که

در دوره‌ی راهنمایی درس می‌خواند، سارافون و بلوز هم‌رنگ می‌پوشید. سارافون دختران راهنمایی، بلوزشان آبی نفتی بود. اگر لباس بچه‌ها کوتاه‌تر از حدی بود که خانم مدیر دستور داده بود، خانم معصومی جلو در می‌ایستاد و مانع رفتن بچه‌ها به سر کلاس می‌شد. طوری با آن‌ها رفتار می‌کرد که روز بعد با لباس مناسب به مدرسه بروند. فهیمه در این مدرسه درسش را تمام کرد و بعد به تحصیل علوم دینی علاقه‌مند شد و رفت قم. در «مکتب توحید» شروع کرد به تحصیل. زیر نظر «آیت‌ا... قدوسی» بودند. هم فریبا و هم فهیمه در سال تحصیلی ۵۷-۵۸ سال اول طلبگی را گذراندند که همزمان با پیروزی انقلاب بود. فهیمه با دایی‌اش که دبیر بود و علیه شاه مبارزه می‌کرد، ارتباط داشت. برایش از قم اعلامیه می‌آورد تا او در مدرسه، بین دانش‌آموزانش توزیع کند. سال ۵۸-۵۹ سال دوم طلبگی را گذراند. آخر هفته‌ها بعد از تعطیل شدن کلاسش می‌رفت ترمینال. بلیط می‌گرفت و قبل از حرکت اتوبوس تلفن می‌زد و خبر می‌داد که در راه است. می‌گفتم: «بابا جان رسیدی زنجان، یک تلفن از ترمینال بزن که خودم را برسانم».

چشم می‌گفت و گوشی را می‌گذاشت. چون غروب

حرکت می کرد، نیمه شب می رسید. دوازده، دو یا دو و نیم شب می رسید و زنگ می زد که بیا و من می رفتم دنبالش. اوایل با فریبا بود. باهم می رفتند و می آمدند. اما بعد که فریبا تصمیم گرفت در رشته ی خودش ادامه تحصیل بدهد، فهیمه به تنهایی به قم می رفت و تنها برمی گشت.

وقتی می رسیدم ترمینال، فهیمه منتظر ایستاده بود توی سالن. مرا که می دید، ذوق می کرد. می خندید. سلام و احوالپرسی می کرد و شانه به شانه ام قدم برمی داشت. -آقا جان ببخشید. خیلی اذیتتان می کنم. حلالم کنید.

می گفتم: «نه، این طور نیست. پس من نیایم دنبالت، کی باید بیاید؟»

سرش را پایین می انداخت. دوباره عذر می خواست و می گفت: «تا کلاس مان تعطیل می شود، بعد از ظهر می شود و همیشه نیمه شب می رسم. شما را از خواب بیدار می کنم که تو این سرما و این نیمه شبی راه بیفتید تو خیابان که مرا به خانه برگردانید. ببخشید آقا جان، حلال کنید.»

صدایش آن قدر آرام و دلنشین بود که همه ی خستگی کار و زندگی از تنم درمی رفت. از این که قدر

محبت را می‌فهمید و خودش هم تا می‌توانست محبت می‌کرد، شرمنده می‌شدم.

\*\*\*

آن روز که به خانه رسیدم، چراغ‌ها خاموش بود. وضعیت قرمز اعلام کرده بودند و صدای آژیر خطر که از رادیو پخش می‌شد، تو خانه پیچیده بود. خسته بودم و از صبح به چند خانه رفته و کارهای لوله‌کشی‌شان را انجام داده بودم.

چراغ را روشن کردم. فهیمه بلند شد و خاموش کرد. گفتم: «خسته‌ام. از صبح تا حالا جانم درآمده از بس کار کرده‌ام. حالا هم باید توی تاریکی بنشینم؟! گرهِ روسری‌اش را که همیشه به سرش بود، محکم کرد.<sup>۱</sup> - آقا جان! وضعیت قرمز است. یعنی هواپیمای عراقی تو آسمان دارد می‌چرخد تا هر جا خانه‌ی مسکونی دید، بمباران کند. چراغ را که روشن کنید، بمب و موشکش را می‌اندازد. دوست دارید یک عده مردم فقط به خاطر این که شما دوست دارید، چراغ را روشن کنید، جان‌شان را از دست بدهند.

سکوت کردم. توی تاریکی رفتم و دست و رویم را شستم و آمدم. یک فنجان چای برایم آورد و کنارم نشست. با روشنایی مهتاب که از شیشه پنجره‌ها تو اتاق

۱- حتی وقت‌هایی که فقط من و برادرش تنها مردان خانه بودیم روسری بر سرش بود

می‌تابید، نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت.  
-آقا جان! چرا شب‌ها زودتر به خانه نمی‌آیید که تا  
وقتی هوا روشن است، شامتان را بخورید و خستگی‌تان  
در برود؟ اگر قدری زودتر از کار دست بکشید، هم کمتر  
خسته می‌شوید و هم این‌که تا هوا روشن است، دور هم  
می‌نشینیم و شام می‌خوریم. همدیگر را می‌بینیم.  
صورتش به خنده‌ای باز شده بود و صورت من از  
شرم سرخ شده بود. این دختر هنوز بیست سال بیشتر  
نداشت، اما چقدر شرایط را درک می‌کرد! همه چیز را  
می‌فهمید. آن شب به خاطر این‌که چراغی را که من  
روشن کرده بودم خاموش کرده بود، یک ساعت کنارم  
نشست و برایم حرف زد. خستگی از جانم در رفته بود.  
وقتی با او حرف می‌زدم، خیال نمی‌کردم که دخترم  
است و ده‌ها سال از من کوچک‌تر است، انگار که دوستم  
بود و همسن و سال هم بودیم. از فردای آن شب، زودتر  
به خانه می‌آمدم و این کار چقدر در زندگی‌مان تأثیر  
داشت. کنار خانم و بچه‌ها چای می‌نوشیدیم و شام  
می‌خوردیم و تلویزیون تماشا می‌کردیم. فهمیم هم که از  
قم می‌آمد، مثل پروانه می‌چرخید. شام درست می‌کرد،  
چای می‌آورد و وقتی ما تلویزیون تماشا می‌کردیم، او  
می‌نشست به کتاب خواندن و یا نوشتن درس‌هایش.

شب‌های زمستان، پنج‌شنبه‌ی هر هفته که از قم برمی‌گشت، تلفن می‌کرد و دنبالش می‌رفتم و طبق معمول بین راه، مرتب عذرخواهی می‌کرد. قدم‌هایم را تندتر برمی‌داشتم تا زودتر به خانه برسیم و او کمتر احساس عذاب وجدان داشته باشد. به خانه که می‌رسیدیم، برای این که کسی را بیدار نکند، شام نمی‌خورد. می‌گفت: «یک لقمه بین راه خورده‌ام».

بی‌صدا تو رختخوابی که مادرش پهن کرده بود، دراز می‌کشید و من هم می‌رفتم که قدری استراحت کنم. شب‌ها بیدار می‌شدم تا پتوی بچه‌ها را مرتب کنم و روی‌شان را بکشم که سرما نخورند. خانه‌ها مثل حالا گازکشی شده و گرم نبود. بخاری نفتی می‌سوخت و رمقی نداشت که با سرما مقابله کند. مخصوصاً شب‌های برفی که امان آدم را می‌برید. یک شب بیدار شدم و پتوی بچه‌ها را مرتب کردم. فهیمه تو رختخوابش نبود، اما خودم او را به خانه آورده بودم. اتاق‌ها را گشتم. نبود. از راه‌پله بالا رفتم. او را دیدم که چمباتمه و مچاله صورت به زمین گذاشته بود. چراغ را روشن کردم. سر سجاده خوابیده بود. شانهاش را تکان دادم.

—فهیمه جان، بابا...

آهسته پلک باز کرد و آه کشید. دوباره که صدایش



کردم، کاملاً بیدار شد. روسری‌اش را مرتب کرد.  
-طوری شده؟

تو صورتش نگاه کردم.

-چرا اینجا خوابیدی آقا جان. هوا سرد است سرما  
می‌خوری. پاشو بریم تو رختخوابت بخواب.  
گفت که آمده تو راه‌پله تا ما را بیدار نکند و نماز  
شب بخواند. گفت که به نیت پیروزی رزمندگان اسلام  
هرشب نماز شب می‌خواند.

آرام مهر را بوسید و سجاده را جمع کرد.

-آقا جان، می‌دانی که الان برادران ما تو برف و سرمای  
مریوان و کردستان و جبهه‌های دیگر، چه سختی‌هایی  
می‌کشند. آن‌ها تو سنگرهای سرد و یخ‌زده حتی  
مجال خوابیدن ندارند. می‌جنگند و مبارزه می‌کنند تا  
به ما آسیبی نرسد. آن وقت شما راه‌پله‌ی خانه را سرد  
می‌دانید.

با حرف‌هایش غافلگیرم کرده بود مثل همیشه.

بعد چمباتمه نشست. دست‌ها را دور زانو حلقه کرد.

-آقا جان! نمی‌توانی برای جبهه کمک مردمی جمع

کنی؟

فکری شدم. لب پله نشستم.

-خودم نمی‌توانم کمک کنم اما...

گفت: «نه، کمک مردمی. غیر از کمک خودتان. شما خیلی که کمک کنید، یک ماه حقوق‌تان را به جبهه می‌دهید، ولی کمک مردمی خیلی زیاد می‌شود».

کتابش را باز کرد و یک اسکناس دو تومانی درآورد.

-این هم اولین کمک.

خنده تو صورتش پخش شد.

-فردا که به مسجد می‌روید، بعد از نماز ظهر با حاج آقای پیش‌نماز صحبت کنید تا ایشان مردم را به کمک دعوت کند. آن وقت می‌بینید که چقدر پول و مواد غذایی جمع می‌شود.

بلند شدم که بروم. اسکناسی را که روی پله‌ها گذاشته بود، برداشتم و به طرفم گرفتم.

-بگیرید آقا جان. این اولین کمک شما به جبهه است. پول تو جیبی‌ای که آن هفته دادید، خرج نکردم تا برای همین کار استفاده کنم.

پول را گرفتم و رفتم پایین. تا صبح فکر می‌کردم این بود که من یک عمر با آبروداری زندگی کرده‌ام. چطور می‌توانم میان مردم بروم و از آن‌ها کمک بخواهم؟ باز خودم را توجیه کردم که این کمک برای رزمنده‌ها است و من برای خودم یا خانواده‌ام که چیزی نخواسته‌ام.

همان لحظه بلند شدم و از جیب کتم یک اسکناس

درآوردم و کنار اسکناس فهیمه گذاشتم.

ظهر روز بعد که به مسجد رفتم، موضوع را به پیش نماز مسجد گفتم. استقبال کرد و بعد از نماز در جمع حاضران گفت: «قرار است یک ماشین از کمک‌های مردمی را به منطقه‌ی جنگی بفرستیم، هرکسی پول، مواد غذایی یا پوشاک گرم دارد به مسجد بیاورد».

هرکسی دست توی جیب کرد و مشتی پول جمع شد. تا بعد از نماز مغرب و عشا تو حیاط مسجد دیگر جا برای سوزن انداختن نبود. لباس و آجیل و شیرینی و قند و چای و پتو و بخاری بود که می‌آوردند و هدیه می‌کردند. دو روز بعد همه را بار وانت باری که داشتم کردم و جلو چشم‌های ذوق‌زده و اشک‌بار فهیمه، کمک‌ها را به جبهه بردم. از ذوقش اشک شوق می‌ریخت.

-دیدنی آقا جان؟ دیدی که مردم چقدر مهربان هستند؟ کافی است یک نفر یاد آن‌ها بیندازد که کسی و یا کسانی به کمک احتیاج دارند.

و چه راست می‌گفت فهیمه. از آن روز به بعد کارم درآمده بود. هر دو هفته یک‌بار یک سری کمک‌های مردمی جمع می‌شد و من با بدرقه‌ی گرم و مهربانانه‌ی دخترم و اهل محله، وسایل را به جبهه می‌بردم.

\*\*\*

طوری به جبهه و دیدن رزمندها و بردن کمک برای رزمندها عادت کرده بودم که اگر یک دفعه نمی‌رفتم، انگار گمشده‌ای داشتم. بعد از شهادت فهیمه مدتی چنان غمگین بودم که کارهای عادی زندگی‌ام هم مختل شده بود. رفتن به جبهه که جای خود را داشت. شبی به خوابم آمد. توی خواب به گونه‌ای بود که من به دیدنش رفته بودم. سلام کرد. صورتش مثل ماه شب چهارده می‌درخشید. گفتم: «خوبی آقا جان»؟

غمگین شد و سر پایین انداخت. جلو رفتم. رو در رویش ایستادم. بغض کرد.

چرا برایم چیزی نمی‌آوری؟  
دلم لرزید.

- چی می‌خواهی بابا جان؟

قطره‌ی اشکی از گوشه چشمش چکید.

- همان کمک‌هایی که می‌فرستادی به دست من می‌رسید. چرا دیگر کمک نمی‌فرستی.

بیدار که شدم، خوابم را برای همسرم گفتم. او گریه کرد و به تصویر فهیمه که از توی قاب عکس نگاهمان می‌کرد، چشم دوخت.

- می‌دانی چند وقت است برای رزمندها کمک‌های مردمی نبرده‌ای؟

بغض گلویم را فشرد. راست می‌گفت همسرم.  
کمک‌هایی که به جبهه می‌بردم بیش از همه فهیمه  
را خوشحال می‌کرد. صبح روز بعد به مسجد رفتم و  
کمک‌های مردمی را جمع کردم و غروب راهی جبهه  
شدم.

اکبر سیاری - پدر شهیده



دوره‌ی بارداری‌ام را می‌گذراندم. جواد (برادرزاده‌ی شوهرم) جوان مؤمنی بود که در راه‌آهن کار می‌کرد و برای این‌که خادم امام هشتم (ع) باشد، مأموریت گرفته بود و خانه و زندگی‌اش را هم انتقال داده بود به مشهد مقدس. وقتی برای دید و بازدید به خانه‌مان آمد و متوجه وضعیت من شد، گفت: «زن عمو نماز اول وقت را یادت نرود. همیشه هم با وضو باش. هرکاری که می‌خواهی بکنی، وضو بگیر که بچ‌ها پاک و مطهر باشد».

چشم‌گفتم و به توصیه‌اش عمل کردم. همان‌هم شد. اول خرداد ۱۳۳۹ فهیمه به دنیا آمد. دختری بی‌سر

و صدا و بی‌دردسر بود. هر روز هم که می‌گذشت، بیشتر تأثیر آن نمازهای اول وقت و هر لحظه با وضو زندگی کردن را فهمیدم. همه‌ی رفتارهای این بچه، سنجیده و از روی درک و فهم بود. خیلی بچه‌ی درس‌خوان، بااخلاق و مؤدب و مرتبی بود. یک بار نشد که از مدرسه‌اش ما را بخواهند یا کسی از او گله‌ای بکند. هم او هم خواهرهایش، خودشان می‌رفتند مدرسه و می‌آمدند. درسشان را هم می‌خواندند. اما بین بچه‌هایم، فهمیه یک چیز دیگر بود. از کودکی بازی کردن توی کوچه را دوست نداشت. برای خرید که می‌رفت. زود برمی‌گشت. همبازی‌اش خواهرش بود. وقتی ملیحه خواهر کوچکش می‌رفت توی کوچه، دنبال او می‌رفت و او را صدا می‌زد. اگر ملیحه می‌آمد که فهمیه خیالش آسوده می‌شد و اگر نمی‌آمد حرص می‌خورد. کلافگی در چهره‌اش مشخص می‌شد.

-مامان این بچه را بیاور توی خانه. نگذار به بازی کردن توی کوچه عادت کند.

آن‌قدر می‌گفت تا ملیحه را می‌آورد خانه و دلش قرار می‌گرفت. صبور و آرام بود. اگر سؤال نمی‌کردی، ساعت‌ها حرف نمی‌زد. درس می‌خواند. در آشپزی و تمیز کردن خانه هم کمک می‌کرد. لازم نبود بگویی که

کمک کن. خودش هر کاری را که زمین مانده می‌دید، انجام می‌داد. برای نماز که به مسجد می‌رفتم، چادر سفید گلدارش را سر می‌کرد و دنبالم می‌آمد. خیلی زودتر از بقیه‌ی بچه‌هایم نماز خواندن را یاد گرفت. در جلسات قرآن و تفسیر قرآن که شرکت می‌کردم، همراه می‌آمد. سوره‌های کوتاه را با ذوق و شوق حفظ می‌کرد و وقت و بی‌وقت می‌خواند. کلاس چهارم که بود، او را در کلاس قرآن ثبت‌نام کردم. همه‌ی دخترهای همسن و سال خودش توی خانه‌ی یکی از خانم‌های مؤمنه و باخدا جمع می‌شدند و ایشان به بچه‌ها قرآن و معنی سوره‌ها را یاد می‌داد.

یک روز رفتم فهیمه را از کلاس بیاورم. خانم معلم آن‌ها آمد جلو در. احوالپرسی کرد و دستی روی سر فهیمه کشید.

- این خودش بلد است. حتی بیشتر سوره‌ها را می‌خواند و من و بقیه‌ی بچه‌ها گوش می‌دهیم.

با تعجب به فهیمه که سرش را پایین انداخته بود و دو دستی چادرش را از زیر چانه گرفته بود، نگاه کردم.

خانم معلم قرآن دوباره دستی روی سر او کشید.

- توی خانه با او کار می‌کنید.

گفتم: «نه».



فهیمه هم سکوت کرده بود. خانم معلمش خندید.  
- فهیمه خانم معلم من است. اگر شاگردهای دیگر هم  
غلط بخوانند، او زودتر از من متوجه می‌شود.

وقتی خداحافظی کردیم، بین راه از فهیمه جریان  
را پرسیدم و او توضیح داد که قبل از شروع کلاس، هر  
سوره را یک بار می‌خواند و یاد می‌گیرد.

آقا جان‌ش پول تو جیبی بچه‌ها را هفتگی به آن‌ها  
می‌داد. فریبا غرور داشت. هیچ‌وقت چیزی از کسی  
نمی‌خواست، اما فهیمه آخر هفته که می‌شد، برای آقا  
جان‌ش چای می‌آورد و پول تو جیبی را به او یادآوری  
می‌کرد. پول خودش را می‌گرفت و می‌خندید.

- پس پول تو جیبی فریبا چی؟

مال او را که می‌گرفت، پول ملیحه و علیرضا را هم  
می‌گرفت و به آن‌ها می‌داد. تابستان‌ها برای نماز ظهر  
یا مغرب و عشا که به مسجد می‌رفتیم، خانم‌ها را جمع  
می‌کرد و قرآن خوانی یادشان می‌داد. می‌گفت: «هرکسی  
دوست دارد بماند تا از هم قرآن یاد بگیریم».

نمی‌گفت که می‌خواهم قرآن یادتان بدهم. مبادا که  
به کسی بر بخورد. اگر حس می‌کرد کسی احکام را  
نمی‌داند، به بهانه‌ای او را جایی می‌نشاند و برایش حرف  
می‌زد و می‌گفت: «می‌خواهم از شما چیز یاد بگیرم».

عصرهای پنجشنبه که می‌شد، میوه و فلاکس چای برمی‌داشتیم و می‌رفتیم دشت و باغات اطراف زنجان. بچه‌ها طناب بازی می‌کردند یا به دو تنه درخت، تاب می‌بستند و تاب سواری می‌کردند. توپ هم می‌بردیم که والیبال بازی کنند. فهمیمه والیبال بازی کردن را خیلی دوست داشت. پرجنب و جوش بود و یک جا نمی‌نشست. به درخت‌ها و میوه‌های آویخته بر شاخه‌ها که نگاه می‌کرد، می‌گفت: «می‌بینید خدا این کوه و باغ‌ها را با چه جلال و قدرتی آفریده؟ کی می‌تواند این همه زیبایی و نعمت را بیافریند! فقط خداست که این قدرت را دارد».

شکر می‌کرد و همه‌مان را به یاد نعمت‌های خدا و شکوه و جلال او می‌انداخت.

شب عید رفته بود مسجد. کلاس قرآن داشت. وقتی برگشت، از بوی غذایی که تو خانه پیچیده بود، به‌به و چه‌چه کرد. آمد تو آشپزخانه.

-مامان شام چی داریم؟

گفتم: «سبزی پلو با ماهی».

در قابلمه را برداشت و بو کشید.

-به‌به.

بعد کنار گاز ایستاد.

-مامان، می‌شود به کسی که امشب ندارد غذا بپزد،  
از این غذا بدهیم؟

یاد زنی بی‌سرپرست که خانه‌شان سر کوچه‌مان بود  
و سه بچه یتیم را نگهداری می‌کرد، افتادم.

-الهی خیر ببینی فهیمه که یادم انداختی.  
ظرفی آوردم و سبزی‌پلو و چند تکه ماهی سرخ شده  
توی آن ریختم. نگاهم کرد.

-اگر زحمت می‌شود، من ببرم؟  
خندیدم و گفتم: «همین که یادم انداختی، دستت  
درد نکند مادر جان».

وقتی برگشتم، حاج آقا آمده بود. فهیمه و فریبا هم  
سفره را انداخته بودند. همگی نشستیم سر سفره. فهیمه  
گفت: «الان به همه‌مان می‌چسبید. لاقل می‌دانیم که تو  
همسایگی‌مان کسی سر گرسنه به بالش نمی‌گذارد».

بعد از شام هم از ماجراهای تو کلاسشان تعریف  
می‌کرد و همه‌مان را می‌خندانند. اصلاً خوش‌رو بود. حتی  
وقت‌هایی بود که هیچ‌کس حوصله نداشت و همه‌مان  
آرام بودیم، او که می‌آمد، جنب و جوشی توی خانه  
ایجاد می‌شد. نمی‌گذاشت حوصله‌ی کسی سر برود.

از قم اعلامیه می‌آورد و در مساجد زنجان بین  
نمازگزارها و جوان‌ها پخش می‌کرد. من هم با او

می‌رفتم. بعد از انقلاب هم تابستان‌ها می‌رفتیم جهاد سازندگی برای دروی گندم. هرچه را که برای خودش می‌خواست، برای مردم هم می‌خواست. هیچ دوست نداشت آدم‌ها با هم قهر باشند یا دلخوری از همدیگر داشته باشند. سعی می‌کرد آن‌ها را با هم آشتی بدهد. گاهی اوقات که به مسجد یا کتابخانه می‌رفت و کمی دیر می‌آمد، من نگران می‌شدم. وقتی می‌رسید، اخم می‌کردم. با خودم می‌گفتم اگر برسد چنین می‌کنم یا چنان می‌گویم. اما وقتی در را باز می‌کرد و خنده‌اش را می‌دیدم، همه چیز از یادم می‌رفت. خیلی خوش اخلاق و باسلیقه بود. گلدوزی‌هایش را آن قدر با دقت انجام می‌داد که همه حظ می‌کردند. یک جانماز گلدوزی شده برای خودش درست کرده بود که بعد از شهادتش از موزه‌ی شهدا آمدند و آن را خواستند. من هم دادم بردند گذاشتند توی موزه.

\*\*\*

ماه محرم بود. حاج اکبر نذر کرده بود که گوسفندی را جلو پای سینه‌زنان هیئت امام حسین (ع) قربانی کند و کرد. فهیمه هم رو گرفته بود و همراه من و خواهرهایش تو هیئت بود. حاج اکبر آمد و گفت: «به

هیئتی‌ها قول داده‌ام یک آبگوشتی برای ناهار سینه‌زنان  
بپزیم و به آن‌ها بدهیم».

من که قرار بود برای ظهر عاشورا به هیئت بروم،  
گفتم: «ای وای چرا؟ می‌دادی خودشان می‌پختند.  
آشپز که دارند».

فهیمة تا این حرف را شنید، از اتاق بیرون آمد.  
-مامان! چه اشکالی دارد؟ شما خودت را ناراحت نکن.  
من می‌پزم. آشپزی برای هیئت افتخار است. آستین‌ها  
را بالا زد و آبگوشت را بار گذاشت. آن روز ظهر، غذای  
هیئت محله‌مان را او درست کرد و چقدر هم خوشمزه  
و خوش عطر بود. اصلاً کاری نبود که او بخواهد و نتواند  
بکند. هر کاری را که اراده می‌کرد، انجام می‌داد. به  
وقتش از همه‌ی قدرت و توانش استفاده می‌کرد تا کاری  
را که می‌خواهد بکند. به وقتش هم سکوت می‌کرد و  
اجازه می‌داد بزرگ‌ترها تصمیم بگیرند. با همین آرامش  
که داشت، بهترین چیزها نصیبش می‌شد.

پولی پس‌انداز کرده بودم تا برای دخترها گوشواره  
بخرم، به فریبا و فهیمة گفتم: «حاضر شوید برویم  
بازار».

راه افتادند. جلو ویتترین هر طلافروشی که  
می‌ایستادیم، هر مدل گوشواره‌ای را که نشان می‌دادم،

فریبا نمی‌پسندید. یکی را می‌گفت مدلش قدیمی است؛ دیگری را می‌گفت کوچک است و آن یکی خیلی بزرگ است.

به فهیمه نگاه کردم.

- انگار فریبا قصد ندارد چیزی بخرد، تو یکی را بپسند که بخریم و برگردیم خانه.  
چشم از پشت ویتترین گرفت.

- هرچه شما بگوئید، همان خوب است.

گفتم: «خودت نظری نداری؟» ابرو بالا انداخت و من از پشت شیشه ویتترین جواهر فروشی، گوشواره‌ی طلایی را که آویز قشنگی داشت، نشانش دادم. گفت: «خوب است».

رفتیم تو. همان را تو گوشش انداخت. نگاه کردم. بهش می‌آمد. پولش را دادم و باز برگشتیم و دنبال گوشواره برای فریبا گشتیم. آخرش هم چیزی برای فریبا پیدا نکردیم. شب شده بود که به خانه برگشتیم. عید به عید برایش لباس می‌خریدم. خواهرهای دیگرش خودشان می‌پسندیدند، اما فهیمه حرفی نمی‌زد. خیلی وقت‌ها هم همراهمان نمی‌آمد. من برایش کفش و لباس می‌خریدم. وقتی می‌آوردم می‌پوشید و خنده تو صورتش پخش می‌شد.

- چقدر قشنگ است. خودم هم می‌آمدم، به این خوبی پیدا نمی‌کردم.

با این حرف‌ها خستگی را از تنم بیرون می‌برد. اوایل انقلاب و جنگ ارزاق عمومی کم گیر می‌آمد. به خاطر این که از آمریکا جنس وارد نمی‌شد و بعضی از اجناس و مواد غذایی گیر مردم نمی‌آمد. حاج اکبر مقداری برنج و روغن اضافی خرید و به خانه آورد.

- این‌ها را بگذارید تو انبار که یک وقت قحطی شد، بی غذا نمایم.

فهمیدم که این حرف را شنید، سر تکان داد.

-مامان جان! چرا وسایل را زیاد می‌خرید و احتکار می‌کنید؟ می‌دانید این کار گناه است. الان همه دچار کمبود ارزاق هستند، اگر شما احتکار کنید، گیر بقیه نمی‌آید. به اندازه‌ی گذران زندگی مان بخرید. خدا بزرگ است ما را درمانده نمی‌گذارد.

سال دوم طلبگی را در حوزه‌ی علمیه‌ی مکتب توحید می‌گذراند که پسر عم علی‌رضا دچار تب رماتیسمی شد. پاهایش ورم کرده بود و درد شدیدی داشت. بی‌قراری می‌کرد. دکتر و دارو و درمان هم به او اثر نداشت. یکی از دوستان مسجدی پیشنهاد کرد که او را به آبگرم همدان ببریم تا شاید دردهای مفصلی‌اش آرام بگیرد.

فهیمه هم به خاطر ایام نوزدهم تا بیست و یکم ماه مبارک رمضان تعطیل بود و آمده بود زنجان.

گفتم: «بیا یید همگی برویم». گفت: «مامان! نیت کرده بودم امسال شب‌ها به احیا بپردازم. شما علیرضا را ببر. ما هم اینجا می‌مانیم و دعا می‌کنیم که حالش خوب بشود».

نگران خانه و زندگی بودم. گفت: «من مراقب همه چیز هستم. از بابت غذا و لباس بقیه هم نگران نباش». آن قدر زحمت کش و منظم بود که وقتی خانه را به او می‌سپردم، خیالم راحت بود و غمی نداشتم. گفت که احیا را در خانه‌ی همسایه برگزار می‌کنیم. قولش را به زن همسایه که مؤمنه‌ای بود و فهیمه را خیلی قبول داشت، داده بود. موقع خداحافظی گفتم: «مادر! زود احیا را تمام کن. مردم را زیاد بیدار نگه نداری که روز بعد از کار و زندگی‌شان بمانند».

خیره خیره نگاهم کرد. خواست جوابی بدهد، دوباره حرف‌هایم را تکرار کردم. گفت: «بالآخره یک وقتی تمام می‌شود. شما غصه خواب مردم را نخورید».

به چهره‌ی من نگاه کرد. فهمید که هنوز جوابم را نگرفته‌ام. پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «عزیز من، ما یک دوره‌ی کوتاهی زنده‌ایم. آن قدر خواهیم خوابید که



صدها سال طول بکشد». سر تکان داد و به بدرقه من و برادرش آمد.

-چه اشکالی دارد که مردم در عزای امیرالمؤمنین، دو سه شبی را تا سحر احیا نگه دارند؟

سر را بالا گرفتم و مثل همیشه برایش دعا کردم: «الهی به عرش اعلا برسی مادر».

تشکر کرد و خندید: «می‌رسم ان شاء...».

قد و بالایش را نگاه کردم: «چه خانم مجتهدهای بشوی مادر جان!»

دوباره خندید و تشکر کرد. جلو در قول گرفت که بعد از این، هر سال ماه رمضان احیا نگه داریم. نگاهش کردم. لبخند محوی تو صورتش نشسته و گونه‌هایش گل انداخته بود.

-قول بده مامان. قول بده که از سال بعد، سه شب برای احیا تو خانه‌ی خودمان باشیم.

قول دادم و راه افتادیم. آن سال، آخرین ماه رمضان فهیمه بود و بعد از آن طبق قولی که به او دادم، هر سال سه شب احیا را تا صبح در خانه‌مان مراسم داریم. همسایه‌ها و دوستان و آشنایان هنوز از صوت دلنواز و دعاهای جانسوزی که فهیمه شب‌های احیا می‌خواند، یاد می‌کنند و برایش فاتحه می‌فرستند.

\*\*\*

وقتی می‌خواست برای تبلیغ به منطقه‌ی غرب برود،  
انگار دل‌مان آگاهی داده بود. راضی نبودیم. البته من  
هیچ‌وقت با کارهایش مخالفت نمی‌کردم. می‌دانستم که  
بیشتر از من می‌فهمد و شرایط را می‌سنجد و اگر کاری  
درست نباشد، محال است که دست به آن بزند. گفتم:  
«فهمه جان، هیچ می‌دانی چقدر خطرناک است آن  
منطقه»؟

تو آشپزخانه کنار دستم ایستاده بود و در پخت غذا  
کمکم می‌کرد. گفت: «می‌دانم».  
گفتم: «این‌هایی که سر پاسدار و نظامی را می‌برند،  
به تو که یک دختر هستی، رحم می‌کنند»؟  
سکوت کرد. غذا را پختم و سفره را انداختیم.  
پدرش هم سر سفره خبردار شد که فهمه قصد رفتن  
به کردستان را دارد. زیر چشمی نگاه می‌کرد و حرف  
نمی‌زد. بعد از غذا توی آشپزخانه آمد و آرام به من  
گفت: «خانم با این دختر صحبت کن. بهش بگو شما  
کجا کردستان کجا؟ بگو تو دختری اصلاً نباید بروی. اگر  
اتفاقی بیفتد، آبروی من می‌رود. آخر خانم من، تو این  
شرایط که مردان در غرب از دست کومله و ضد انقلاب  
امنیت ندارند و جان سالم به در نمی‌برند، این دختر چرا

دارد می‌رود تو مهلکه‌ی بلا؟!» خودم هم نمی‌فهمیدم  
اصرار فهمیمه برای چیست و چرا برخلاف همیشه، این بار  
اصلاً قصد ندارد کوتاه بیاید و به حرف ما گوش کند.  
وقت شستن ظرف‌های شام کنارش ایستادم.

فهمیمه جان، پدرت راضی نیست که بروی. تو که  
همیشه رضایت پدر و مادر را شرط می‌دانستی و تا  
وقتی که ما راضی نمی‌شدیم، قدمی بر نمی‌داشتی. چرا  
این طوری شده‌ای؟

نگاه نمی‌کرد. سر به پایین داشت و کار می‌کرد.  
گفت: «قول داده‌ام که بروم. فکر می‌کنی این‌هایی که  
می‌گویی خودم نمی‌دانم؟»  
گفتم: «چرا، ولی لابد به نتیجه کارت فکر  
نکرده‌ای.»

گفت: «فکر کرده‌ام و می‌دانم دارم چه می‌کنم.»  
توضیح داد که برای تبلیغ دین و آموزش قرآن به  
بچه‌های کرد عازم منطقه می‌شوند.

گفتم: «آخر آموزش به بچه‌های همه‌جا تمام شده و  
فقط منطقه‌ی کردستان مانده؟ به همان منطقه‌ای که  
محل اختفای همه‌ی کومله‌ها و ضد انقلاب‌هاست، باید  
شما را بفرستند؟»

تا آخر شب حرف ما ادامه داشت و او توضیح می‌داد

که حالا یک عده‌ای در آن منطقه دست به کارهایی زده‌اند و خلاف رژیم جمهوری اسلامی قدم برداشته‌اند، بچه‌ها و دانش‌آموزان کرد چه گناهی کرده‌اند که باید از آموزش و امکانات محروم بمانند؟

دیدم به حرفم گوش نمی‌دهد. گفتم: «به هر حال پدرت راضی نیست. می‌گویند فهیمه با این کار آبروی ما را می‌برد».

خیره خیره نگاهم کرد: «یعنی شما این طوری فکر می‌کنید؟»

سرم را پایین انداختم. با حاشیه‌ی دامن بلند و گشادی که به تن داشت، بازی می‌کرد. -به آقا جان بگو، من باعث آبرو ریزی شما نمی‌شوم. بگو مایه‌ی افتخارتان می‌شوم. یک روزی به همین حرف می‌رسید و آن روز می‌فهمید که در مورد من اشتباه می‌کردید.

قبل از خواب برایم تعریف کرد که آیت‌ا... قدوسی که در مکتب توحید استادش بود هم به این سفر فهیمه راضی نبود و به او گفته بود: «دخترم راضی نیستم به این سفر بروی. شما بمان. حیف است که درست را رها کنی و از آن دور بیفتی».

فهیمه می‌گفت: «وقتی استادم این حرف را زد، به این

فکر کردم که چرا می‌خواهد مانع این مأموریت بشود. از ایشان پرسیدم: شما به جای شهادت، چه چیزی به من می‌دهید؟ وقتی سکوت کرد، دوباره سؤالم را تکرار کردم و آیتا... قدوسی از جا بلند شد و گفت: برو دخترم. خیر پیش. انشاء... که سفرت بی‌خطر باشد».

وقتی فهیمه این خاطره را برایم تعریف کرد، دلم ریخت. انگار پشتم خالی شده بود. یعنی استادش هم نگران او بوده و خطر را حس کرده بود.

وقت رفتن، رویش را بوسیدم و گفتم: «دوباره از قم به خانه برمی‌گردی یا از همان جا می‌روی؟» گفت: «برمی‌گردم. می‌بینمتان و بعد به کردستان می‌روم». ولی آن‌طور نشد. آخرین دیدارمان، همان روز بود. چطور متوجه نگرانی‌ام شده بود که دوباره خم شد و صورتم را بوسید و گفت: «نگران نباش مامان جان، آنجا تنها نیستیم. با فتاحی‌زاده می‌رویم. دو تا دختر دانشجو هم همراهمان هستند».

خداحافظی کرد و رفت و با هر قدمش انگار دل مرا هم با خود می‌برد.

\*\*\*

شش روز قبل از شهادتش با گروه به کرمانشاه رفتند. قرار بود از آنجا به خانه برگردد و بعد به کردستان بروند،

اما گویا برنامه‌شان تغییر کرد و قرار شد از همان جا به طرف غرب بروند. چشم به راه و گوش به زنگ بودم. با صدای زنگ تلفن به طرف گوشی دویدم.

-بله؟ فهیمه جان... مادر تویی؟ کی می‌آیی؟

گفت که زنگ زده خداحافظی کند و گفت که از کرمانشاه به دیواندره و سقز و بانه می‌روند.

-مامان، از بانه تا کربلا چهار ساعت راه است. دعا

کنید یک سفر به کربلا هم برویم.

گفتم: «پس من چی عزیز دل»؟

مکث کوتاهی کرد.

-شما بعداً بیایید. فعلاً دعا کن مادر... برایم دعا کن.

دوباره دست به دعا شدم.

-الهی به عرش اعلا برسی جان مادر.

آخرین جمله‌ای بود که به او گفتم و دیدار ما به

قیامت ماند. فهیمه در محرم به دنیا آمد و در ۲۱ سال

بعد در بیست و چهارم محرم ۱۳۵۹ به شهادت رسید.

آن روز پنجشنبه توی خانه نشسته بودم که فریبا آمد

و گفت: «از سپاه ما را خواسته‌اند. شما نمی‌آید»؟

گفتم: چرا؟

بلند شدم و همراه فریبا و دوستش راه افتادم. وسط

راه فکر کردم سری به مزار شهدا بزنم. گفتم: «من

نمی‌آیم. شما بروید».

آن‌ها رفتند و من به مزار شهدا رفتم. داشتند شهید «کوهساری» را دفن می‌کردند. نشستم و نگاه کردم. بعد فکر کردم در تشییع جنازه‌ی شهید شرکت کنم. گفتم: «اگر مادر شهید نیستم، دست کم می‌توانم با آن‌ها همراهی کنم».

برای آن شهید اشک ریختم. دلم سبک شد. برگشتم خانه و دیدم فریبا آمده. پرسیدم: «چه خبر بود؟» گفت: «به ما گفتند فهیمه زخمی شده». گفتم: «این‌طور نیست. فهیمه شهید شده».

انگار به دلم برات شده بود. چون خودم از گفتن این جمله، زدم زیر گریه. بعد فریبا برایم توضیح داد که فهیمه شهید شده. کردستان شلوغ بود و نمی‌توانستند جنازه را بیاورند و من نگران بودم که از تلویزیون، خبر را پخش کنند و پدر فهیمه و برادرش که خبر نداشتند، یکه بخورند. علیرضا (برادر فهیمه) خیلی کوچک بود. علاقه‌ی زیادی به خواهرش داشت. درست مثل مادر و فرزند بودند و فهیمه اوقات بیکاری‌اش را صرف علیرضا می‌کرد. به همین خاطر است که علیرضا بعد از شهادت او هیچ‌وقت درباره‌ی فهیمه با کسی حرف نزده است. آن روز پدر فهیمه از چشم‌هایم که قرمز و پف کرده

بود، فهمید که خیلی گریه کرده‌ام.

سؤال کرد و من کم‌کم به او فهماندم که دخترمان شهید شده است. پدرش هم خیلی بی‌تابی می‌کرد. حالا کمتر بی‌قراری می‌کند. شاید هم دردها را توی خودش می‌ریزد و بروز نمی‌دهد. یادم هست که آن وقت‌ها من خیلی صبورتر بودم. همه‌اش کار خدا بود. فهیمه را که آوردند، همراه «شکوفه خانم» که یکی از دوستان قدیمی‌ام بود، او را غسل و کفن کردم. خدا رحمت کند دوستم را. وضو گرفت و گفت: «بیا کمک کن او را غسل بدهیم».

نمی‌دانم خدا چه قدرتی به من داد! کار حضرت حق بود و گرنه من کجا و این کارها کجا؟  
 ایستادیم به غسل و کفن فهیمه. آن روزها خدا صبر به من داده بود. حالا که دوباره از فهیمه حرف می‌زنم، دلم می‌لرزد. گاهی دلم برای او تنگ می‌شود. داغش آن قدر تازه می‌شود که می‌زنم زیر گریه و انگار تازه او را از دست داده‌ام. آخر بچه‌ای مثل او را خدا نصیب هرکسی نمی‌کند. تک بود. بین همه‌ی فامیل از رفتار و نجابت و سلیقه زبازد بود. در زنجان یکی از همسایه‌ها اسم مرا گذاشته «خوشبخت»! دائماً می‌گوید: «چه کار کردی که دخترت به این مقام رسید؟ مردم ده تا پسر



دارند، چنین شأنی پیدا نمی‌کنند. تو چطور این دختر را تربیت کردی که باعث افتخارت شد؟»

خبر شهادت فهیمه بر کل زنجان اثر گذاشت. جوان‌هایی که تا آن موقع کاری به کردستان و اشراق و مبارزه با آن‌ها نداشتند، خیلی به غیرتشان برخورد و رفتند جبهه و بعضی‌هاشان شهید شدند.

بعد از شهادت فهیمه، لباس‌هایش را جمع کردم و دادم هلال احمر. شب خواب دیدم یکی از روپوش‌هایش را پوشیده. گفتم: «فهیمه! این چه کاری بود کردی؟ من این لباس‌ها را داده‌ام هلال احمر.»

خندید.

-مامان! چه کار خوبی کردی. همه‌شان رسید دستم. دستت درد نکند.

فهیمه به هر آرزویی که داشت رسید. توی زندگی هر چه می‌خواست به دست می‌آورد. ندیدم دعایی بکند و مستجاب نشود. دعای آخرش شهادت بود که آن هم مستجاب شد.

یک روز رفته بودم سر خاک فهیمه. خادم مسجد «سفینه‌النجاه» آمد. دسته گلی روی قبر گذاشت. گفتم: «شما چه نسبتی با ایشان دارید؟» پیرمرد گفت: «من تا به حال او را ندیده‌ام. چند شب قبل خواب او را

دیدم. می‌خواست برود و کتاب‌های کتابخانه‌ی مسجد را مرتب کند. به او گفتم: اجازه ندارم به شما کلید بدهم. من خادم مسجد هستم. اصرار کرد و بعد رفت. شب بعد دوباره به خوابم آمد. آمد و گفت: کلید کتابخانه را بده. باید آنجا را افتتاح کنم که بچه‌ها بیایند و اسم بنویسند و کتاب بگیرند. من گفتم: اینجا متولی دارد. نمی‌شود که شما به آنجا بروید. او هیچ نگفت و رفت. شب سوم خواب دیدم از تو کتابخانه صدا می‌آید. رفتم تو و دیدم همین دختر در حال مرتب کردن کتاب‌ها و نوشتن شماره و کُد برای آن‌هاست. مرا که دید، گفت: مأموریت دارم این کتاب‌ها را آماده کنم تا بچه‌ها بتواند از آن‌ها استفاده کنند. صبح که بلند شدم، تحقیق کردم و فهمیدم این دختری که کتابخانه‌ی مساجد را فعال می‌کند، فهیمه سیاری است که به تازگی شهید شده. به همین خاطر گشتم و مزارش را پیدا کردم».

بعد از آن که آن خادم مسجد را دیدم و حرف‌هایش را شنیدم به این موضوع که روح فهیمه حاضر و ناظر بر اعمال ماست، ایمان پیدا کردم و ارتباطم با فهیمه بیشتر شد. همین کار باعث شد که راحت‌تر بتوانم داغ فراق عزیز دلم را تاب بیاورم. خیلی به فهیمه افتخار می‌کردم. هر بار که او حرفی می‌زد که به نظرم فهیمانه

می‌آمد، می‌گفتم: «الهی به عرش اعلا برسی مادر جان. چطور با این سن کم، همه چیز را می‌فهمی؟» همیشه برایش دعا می‌کردم که به عرش اعلا برسد. فکر می‌کردم روزی خانم مجتهده‌ای می‌شود. شاگردانی را تربیت می‌کند و آوازه‌ی عرفان و تشریح او همه‌جا می‌پیچد، اما نمی‌دانستم که دعایم به بهترین نحو، اجابت می‌شود و فهمیمه در سن بیست و یک سالگی به مقام شهادت می‌رسد. به همان عرش اعلائی که همیشه آرزو داشتم. راستی هم که او فهمیمه بود و رفتار و افکارش در خور اسم بامسمایش بود.

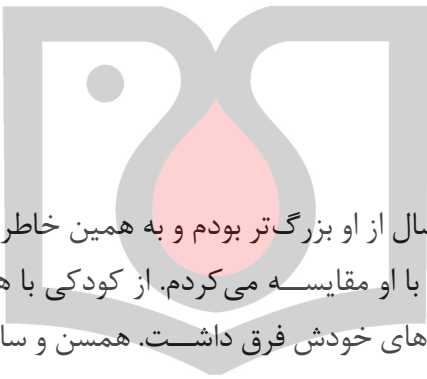
پنجشنبه شبی رفته بودم سر مزار فهمیمه. زنی در حال عبور، به مزار او نگاه کرد و طعنه‌زنان گفت: «مثلاً شهید شده. این دیگر چطوری شهید شده؟ اصلاً معلوم نیست جریان چه بوده است»؟

هیچ نگفتم و سوز دلم بیشتر شد. پنجشنبه‌ی هفته بعد که سر مزار فهمیمه رفتم، همان زن را نشسته بر مزار دیدم. می‌گفت: «خدا کند این شهیده مرا حلال کند. همان شب که اهانت کردم و شهادت او را به تمسخر گرفتم، او را به خواب دیدم، شاد و سرحال و خوش‌رو بود. گفتم: تو که می‌گویند، چشمت با گلوله ضد انقلاب کور شده، پس چرا هر دو چشمت سالم است؟ او جواب داد:

خواهرهایی مثل تو آن قدر لطف دارند و برای مظلومیت  
من اشک می‌ریزند که چشمم خوب شده است.»  
آن زن این را تعریف کرده و دوباره زد زیر گریه.  
هرچه به او دلداری دادم، آرام نشد و مدام از روح پاک  
فهیمة حلالیت می‌خواست.

محبوبه اسم‌خانی (مادر شهیده فهیمة سیاری)





یک سال از او بزرگ‌تر بودم و به همین خاطر همیشه خودم را با او مقایسه می‌کردم. از کودکی با همسن و سال‌های خودش فرق داشتم. همسن و سال‌هایش عروسک بازی می‌کردند و او معلم بازی را دوست داشت. آرامش خاصی داشت. به موقع هم حرفش را می‌زد و حقش را می‌گرفت. حق دیگران را هم. حرف که می‌زد، رد خور نداشت. هرچه گفته بود، همان می‌شد.

وقتی از پدر و مادرم تقاضایی داشت، حرفش را طوری می‌زد که به دل می‌نشست و بی‌چون و چرا می‌پذیرفتند. کسی به او نه نمی‌گفت و همین ما را در اندیشه می‌برد

که چطور ممکن است حرف او توی خانواده و خویشان، خریدار داشته باشد و حرف ما نه. مگر غیر از این بود که ما هم همان چیزی را می‌گفتیم که او می‌گفت؟ پس چطور حرف او را می‌پذیرفتند و ما که حرف می‌زدیم، اما و اگر پیش می‌آمد و برای تقاضای مان شرط و شروط می‌گذاشتند؟

همیشه همراه هم بودیم. در کلاس‌های قرآن و احکام و حتی وقتی مادر می‌خواست برای مان خرید کند، هر دو مان را می‌برد. من مشکل‌پسند بودم و فهیمه سلیقه‌ی مادر را قبول داشت. حرمت می‌گذاشت و حرف روی حرف بزرگ‌تر نمی‌زد. هرچه را مادر می‌پسندید، از جان و دل می‌پذیرفت.

-دستتان درد نکند. چقدر قشنگ است. همین را بخرید.

کوچک‌تر که بودیم، تابستان‌ها بعد از تعطیلی مدارس می‌رفتیم زنجان و سه ماه تابستان را می‌ماندیم خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ. آن سال من با پدر و مادرم برگشتم تهران و فهیمه ماند. بعد از چند روز دلتنگ مادر شده و آن قدر غصه خورده بود که تب کرده بود و افتاده بود توی رختخواب. وقتی من و بقیه‌ی اعضای خانواده رسیدیم زنجان دیدیم او از رختخواب بلند شد و

پرید بغل مادرم. می‌گفت: «مامان همه‌اش فکر می‌کردم  
کی می‌آیی؟»

او که از شدت تب و بیماری تو رختخواب افتاده بود،  
به محض دیدن ما حالش خوب شد. به مادر بزرگم هم  
نگفته بود که دلم برای مادرم تنگ شده. ملاحظه می‌کرد  
که دیگران را نرنجاند. خیلی با احساس و مهربان بود.

یک سال هم تابستان رفته بودیم زنجان. من به  
فهمیه پول دادم که برای همه‌مان آب‌نبات بگیرد.  
آب‌نبات‌هایی به اسم معجون بود که خود فهمیه هم  
خیلی دوست داشت. وقتی او برگشت، دیدم شلوارش  
پاره شده و پایش زخم شده بود؛ رنگ صورتش پریده و  
چهره‌اش مضطرب بود. اما از درد شکایت نمی‌کرد. زخم  
پایش را نگاه کردم.

-پایت چرا این‌طوری شده؟

تعریف کرد که تا چهارراه امیرکبیر رفته و آنجا  
گویا لوله‌کشی آب و فاضلاب بوده و چاله‌ای را کنده  
و بی‌هیچ علامت خطری برای عابران، رها کرده بودند.  
فهمیه بی‌آن‌که متوجه بشود، لی‌لی کنان از عرض  
خیابان می‌گذشته که توی چاله می‌افتد و لبه‌ی میله  
گردی که از بدنه‌ی چاله بیرون زده بوده، شلوار و پای  
او را پاره می‌کند. با همان وضعیت می‌رود به مغازه و

برای همه‌مان «معجون» می‌خورد و برمی‌گردد. وقتی لنگ‌لنگان رسید به خانه‌ی پدر بزرگ، شلوارش خیس خون و رنگ رویش مثل گچ شده بود.

از این که او را فرستاده بودم برای خرید، پشیمان شدم. گفتم: «چرا این طوری شد؟ ای کاش نرفته بودی».

با حال و روزی که داشت، مرا دلداری داد. صورتش از دردی که می‌کشید، جمع می‌شد. گفت: «این ناراحتی ندارد. ناراحت این هستم که مامان این شلوار را امروز برایم خریده و اولین بار بود که آن را پوشیده بودم».

به خاله‌ام گفتم: «می‌توانی این را رفو کنی که مامان نبیند. چون غصه می‌خورد اگر بفهمد شلوار نو را پاره کرده‌ام».

به او گفتم: «فهیمة پایت زخمی شده باید به فکر درمان آن باشیم. احتیاج به دکتر و بخیه دارد».

قسم داد که حرفی از دکتر نزنیم. حرف نزدیم. خاله، شلوار فهیمة را رفو کرد و شست تا رد خون پیدا نشود. دوباره آن را پوشید، اما به خاطر این که مادر را ناراحت نکند، جراحی عمیق روی پایش را هرگز نشان او نداد. چهار سانت پارگی داشت و مدت‌ها طول کشید تا خوب شد. وقتی هم که زخمش جوش خورد، گوشت اضافی آورده بود و حتی تا این اواخر رنگ سرخ گوشت



اضافی، وجدان مرا عذاب می‌داد که چرا او را برای خرید فرستادم.

صبوری‌اش مثال‌زدنی بود. کسی را مثل او نمی‌شناسم که درد را تاب بیاورد و صدایش در نیاید.

هر جمعه که با پدر و مادرم می‌رفتیم، باغ‌های اطراف زنجان من و فهیمه والیبال بازی می‌کردیم. استاد این ورزش بود. هر که با او بازی می‌کرد، کم می‌آورد. آن روز بازی‌مان که تمام شد، برگشتیم و نشستیم پیش مادر و آقا جان و بچه‌ها. خانواده‌ای آن‌سوتر از ما، بند و بساط پهن کرده و نشسته بودند. صدای موسیقی ضبطشان بلند بود. مادر و آقا جان گهگاه زیر چشمی نگاه می‌کردند و چون خجالت می‌کشیدند که چیزی بگویند، زیر لب غرولند می‌کردند و دوباره مشغول نوشیدن چای یا حرف زدن می‌شدند. همه‌مان کلافه شده بودیم. گفتم: «یکی هم نیست که به این‌ها بگوید، چرا مردم را تو گناهتان شریک می‌کنید؟» فهیمه بی‌آن که حرفی بزند، چایش را سر کشید و بلند شد. همین‌طور نگاهش می‌کردم دیدم رفت و نشست کنار آن خانواده. دقایقی بعد برگشت. صدای موسیقی قطع شده بود. مادر پرسید: «چی گفتی به آن‌ها که صدا را قطع کردند؟»

لبخندی محو تو صورت فهیمه نشست. هیچ نگفت و

باز هم بی آن که چیزی بگوید، با رفتارش به ما یاد داد که به جای حرف و حدیث، کاری بکنید کارستان.

\*\*\*

توی زنجان من در دبیرستان «شاهدخت» درس می خواندم و فهیمه در آزم. مدیر مدرسه‌ی ما خانم افشار بود که چادر سر می کرد، اما نه چادر مشکی. آن وقت‌ها مردم پوشیدن لباس رنگ تیره را بدیمن می دانستند و فقط در مراسم ختم، لباس سیاه به تن می کردند. خانم مدیر ما هم چادر سفید که امروز به آن چادر نماز می گوئیم و کسی بیرون از خانه، آن طور چادرها را سر نمی کند، سر می کرد. هم مدیر ما مقید بود و هم خانم معصومی مدیر مدرسه‌ی آزم. بین راه که از مدرسه برمی گشتیم، از جریانات مدرسه و اتفاقاتی که افتاده بود، تعریف می کردیم. فهیمه می گفت: «بدم می آید از دخترهایی که بین راه معطل می کنند تا مدرسه‌ی پسرانه تعطیل شود و همدیگر را ببینند».

حجاب و حیای خاصی داشت. از بی بند و باری بیزار بود. شاید به خاطر این که از بچگی با مادرمان به جلسات مذهبی می رفتیم و احکام، ملکه‌ی ذهن مان شده بود. یک بار بی آن که متوجه باشد، دفترچه‌ی یادداشت روزانه‌اش را خواندم. نوشته بود: «قرار است فرح ملکه

محمد رضا پهلوی برای بازدید به مدرسه‌مان بیاید». خانم معصومی گفته بود باید برای استقبال از ملکه بی‌حجاب بشوید، ولی من نخواهم رفت. گفته‌اند هرکسی حجابش را بر ندارد یا در مراسم شرکت نکند، از انضباطش کم می‌شود یا او را اخراج می‌کنند. با این حال من به هیچ قیمتی در این مراسم شرکت نخواهم کرد. حتی اگر مرا اخراج کنند.

واقعاً هم نرفت. حرف که می‌زد، قاطعانه بود و یک کلام. حرفش را منطقی می‌زد و برای اثبات آن پافشاری می‌کرد و سر آخر هم همان می‌شد که از ابتدا گفته بود، بی‌هیچ تغییر یا کم و کاستی و این برای ما که همگی فرزندان یک خانواده بودیم، رشک‌برانگیز و احترام‌برانگیز بود.

در تهران که بودیم، با مادرمان به جلسات مذهبی که در مساجد یا در منازل دوستان و همسایگان برگزار می‌شد، می‌رفتیم. از اخلاق و احکام و تفسیر قرآن می‌گفتند و ما گوش می‌دادیم. دوره‌ی راهنمایی بودیم که برای ختم قرآن به خانه‌ی خانم «قمی» که از دوستان مذهبی مادرم بودند، می‌رفتیم. خواندن قرآن و معنی آن را یاد می‌گرفتیم. به ترتیب می‌خواندیم و خانم قمی خطاهای ما را گوشزد می‌کردند. همان سال فهیمه

طوری پیشرفت کرد که در طول تابستان، کل قرآن را ختم کرد. بعد از آن به زنجان برگشتیم. در اینجا هم خانمی به اسم «اشرف‌السادات غلامی» بودند که جلسات قرآن و احکام و اخلاق را برگزار می‌کردند. من و فهیمه با دختران همسایه جمع می‌شدیم و به منزل خانم غلامی می‌رفتیم. فهیمه بدون غلط، هر سوره‌ای را می‌خواند. بسیاری را هم از حفظ یاد گرفته بود و خانم غلامی تفسیر سوره‌ها را هم برای‌مان می‌گفتند.

تابستان سال ۱۳۵۶ حاج آقای رضوانی از قم برای تبلیغ به زنجان آمدند. در کلاس‌های احکام و تفسیر قرآن ایشان شرکت کردیم. بیشتر جوان‌های زنجان به این کلاس‌ها علاقه داشتند. شلوغ می‌شد و همین، انگیزه‌ی بیشتری برای پیگیری و اشتیاق ما برای شرکت در کلاس‌ها ایجاد می‌کرد. در همان جلسات، با دختران زیادی دوست شدیم. از این در و آن در حرف می‌زدیم. متوجه شدیم که در قم مکتب توحید، مخصوص طلاب خواهر تأسیس شده است. گویا خواهرانی را که واجد شرایط اخلاقی و شرعی بودند، در آزمون ورودی شرکت می‌دادند. وقتی فرد در آزمون عمومی که از کلیه‌ی اطلاعات و دروس بود، قبول می‌شد، می‌توانست ثبت‌نام کند و مشغول تحصیل شود. به دلیل این که امکان رفتن

به قم و ماندن در آنجا (بدون خانواده) را نداشتیم، این مسئله در همان زمان بدون پیگیری ماند و به فراموشی سپرده شد.

تابستان ۱۳۵۷ در بحبوحه‌ی مبارزات انقلابی مردم، فهمیده بودم که فهیمه هم گاهی اعلامیه‌هایی را جابه‌جا می‌کند، اما چون من در برنامه‌های مبارزاتی شرکت نمی‌کردم، زیاد سر حرف را باز نمی‌کرد و چیزی راجع به این قضایا نمی‌گفت. با دایی‌ام فعالیت می‌کرد. اعلامیه می‌آورد و به او می‌داد. دایی هم دبیر بود. اعلامیه‌ها را می‌برد و بین بچه مدرسه‌ای‌ها پخش می‌کرد. گویا ساواکی‌ها هم زاغ سپاهش را چوب زده بودند. چون یک روز بعد از آن که دایی اعلامیه‌هایش را توزیع کرده بود، تو چهارراه امیرکبیر به او «ایست» داده بودند. دایی ایستاده بود و مأمورها جیب‌هایش را گشته بودند و هرچه پرسیده بودند: «اعلامیه‌ها را کجا گذاشته‌ای؟» او سکوت کرده بود. گفته بودند: «شانس آوردی. این دفعه از چنگ ما فرار کردی، ولی دفعه‌ی بعد گیرت می‌اندازیم».

به او یک سطل رنگ داده بود و گفته بودند: «حالا این دیوارنوشته‌ها را پاک کن و دیوارهای اینجا را که انقلابی‌ها شعار نوشته‌اند، پاک کن تا یاد بگیری دیگر

مردم را علیه شاه نشورانی».

بنده‌ی خدا دایی هم از ترس این که اگر مخالفت کند، به او شک بیشتری بکنند، سطل و فرچه را گرفته و دیوارهای پر از شعار اطراف چهارراه امیرکبیر را رنگ زده بود. فهیمه اندک اندک دوستانی پیدا کرده بود که با آن‌ها اعلامیه رد و بدل و توزیع می‌کرد. در مسجد امیرالمؤمنین کتابخانه‌ای برپا کرده بود. این طوری با جوان‌های بیشتری ارتباط پیدا می‌کرد. کتاب می‌داد و می‌گرفت. به همه می‌سپرد که برای کتابخانه‌ی مسجد، کتاب بیاورند. کتاب اهدایی هم قبول می‌کرد و بچه‌ها را ثبت‌نام می‌کرد و به آن‌ها امانت می‌داد تا بخوانند. با دوستش خانم موسوی در مسجد مشغول به کار بودند. به او گفته بود: «این طوری که فقط کتاب را می‌دهیم و دو هفته بعد، پس می‌گیریم؛ فایده‌ای ندارد. اصلاً نمی‌دانیم که آن را می‌خوانند یا این که وقت نمی‌کنند و بی‌توجه از کنار آن می‌گذرند».

بعد طرح یک مسابقه‌ی کتابخوانی را داده بود. به این ترتیب که بچه‌ها خلاصه‌ی کتاب‌هایی را که امانت می‌گیرند، بنویسند و بیاورند و به کامل‌ترین خلاصه‌ی کتاب، جایزه‌ای بدهند. جایزه‌ها را هم از لوازم‌التحریر تا کتاب و ... با پول توجیبی خودش تهیه می‌کرد و به

اعضای کتابخانه می‌داد تا در آن‌ها اشتیاق و علاقه به مطالعه را بیشتر کند.

برای کارهایی که انجام می‌داد، ارزش قائل می‌شد و زندگی را سرسری نمی‌گرفت. به خاطر همین جدیتی که داشت، در هر کاری موفق می‌شد. در مسجد «پنج تن» هم، همین کار را کرد. کتاب‌هایی را به آنجا برد. عده‌ای از اهالی محل را به عنوان عضو کتابخانه ثبت‌نام کرد. با همین رفتارش دوستان زیادی را دور خودش جمع می‌کرد. همه از بودن با او لذت می‌بردند. اگر از کسی می‌پرسید و یا به او خبر می‌رساندند که فلان مسجد، کتابخانه ندارد، زود می‌رفت آنجا و چند روز کار می‌کرد و کتابخانه‌ای راه می‌انداخت. کسی را هم به عنوان مسئول برای آنجا انتخاب می‌کرد و آن وقت خیالش راحت می‌شد.

\*\*\*

تابستان ۵۷، اولین تظاهرات زنان از مسجد خاتم در بازار شروع شد که فهیمه پرچم آن را به دست گرفت. اخبار تظاهرات تهران و شهرهای دیگر به زنجان هم می‌رسید و برای هریک از آن‌ها مراسم چهلم برگزار می‌کردیم. توی مسجد جنب و جوش بود. سخنرانی برگزار می‌شد، اما کسی جرأت نمی‌کرد پرچم دست

بگیرد و راه بیفتد. فهیمه پرچم را برداشت. من و مادر هم کنارش بودیم. همیشه رسم بود که آقایان راه می‌افتادند. این دفعه خانم‌ها جلو افتاده بودند و آقایان به این صف پیوستند. ما از «سبزه‌میدان» که راه افتادیم، پشت سرمان را نگاه کردیم و دیدیم یک جمعیت حسابی راه افتاد. اول که راه افتادیم، سی چهل نفر خانم و سی چهل آقا بودند. اما خیلی زود جمعیت زیادی پشت سر ما جمع شد و این اولین تظاهراتی بود که زنان زنجان راه انداختند.

همان سال «آیت‌ا... مشکینی» و دخترش به زنجان آمدند. دختر ایشان با ما دوست شد. اطلاعات بیشتری نسبت به مکتب توحید قم به دست آوردیم. آخر جلسات احکام و سخنرانی، راجع به مکتب توحید و دروسی که در آن جا تدریس می‌شود، صحبت می‌کردیم. فهمیدیم که باید روز هفدهم شهریور به قم برویم. من و فهیمه، خانم «دوستی» و یکی از دختران زنجانی راهی تهران شدیم و از آنجا به قم رفتیم. وقتی رسیدیم، به ما خبر دادند که در «میدان شهدا» فاجعه‌ای روی داده. اول گفتند هزار نفر کشته شده‌اند و بعد آمار کشته‌ها بالا رفت. به هر حال امتحان ورودی را از ما گرفتند. من رد شدم و فهیمه قبول شد. من در «مکتب علی» که خانم



امینی مسئول آن بود و بدون آزمون افراد را می‌پذیرفت، ثبت‌نام کردم. سه تا از خواهران زنجان‌ی هم آنجا بود. فهیمه با اشتیاق درس می‌خواند و گاهی به دیدن همدیگر می‌رفتیم. روز ورود امام را یادم هست. خانم امینی با بچه‌ها خیلی دوست بودند. ما گفتیم: «می‌خواهیم برویم تهران، پیشواز امام».

گفتند: «اگر بروید، نمی‌توانید چیزی ببینید. جمعیت خیلی زیاد است. همین‌جا از تلویزیون، برنامه را تماشا کنید».

تلویزیون را روشن کردیم. اما همین که خواستند ورود امام را پخش کنند، برنامه قطع شد. ما اعتراض کردیم و ایشان یک مینی‌بوس برایمان گرفتند و راهی تهران شدیم و به مراسم استقبال از امام (ره) رسیدیم.

یک روز رفتم سری به فهیمه بزنم. آن‌قدر امین بود که او را به عنوان مسئول انبار و مواد غذایی حوزه‌ی علمیه انتخاب کرده بودند. او برای نهارم یک تخم‌مرغ نیمرو درست کرد. می‌دانستم که خودش غذا خورده. گفتم: «فهیمه جان این سهمیه‌ی کیه؟» خندید. گفتم: «حکمش چه می‌شود؟ تا نگویی، نمی‌خورم».

آن‌وقت‌ها خیلی مقید به این نکات بودیم. با همه‌ی کم‌سن و سالی، به همه‌ی احکام توجه می‌کردیم. فهیمه

خندید و بشقاب نیمرو را جلوتر کشید.

- بفرما. نوش جان. این دفعه که بخواهیم به بقیه تخم‌مرغ بدهیم، من سهم خودم را نمی‌خورم. حالا خیالت راحت شد؟

اگرچه خیالم راحت نشده بود و می‌دانستم که یک روزی فهیمه گرسنه خواهد ماند تا من بتوانم نیمرو بخورم، ولی با این حال باز دلم آرام گرفته بود و می‌توانستم غذایم را بخورم. با هم برگشتیم زنجان. یکی از اقوام منزل ما بود و از سر درد دائمی‌اش گلّه می‌کرد.

- یک لحظه راحت‌تر نمی‌گذارد. دکتر هم رفته‌ام، هنوز فرقی نکرده و بهتر نشده‌ام.

محبوبه که برای پذیرایی چای آورده بود، گفت: «حاج آقا، به نظر من شما نمازتان را سر وقت بخوانید. کاهل نماز نباشید. ضمن این که وقت بیکاری برای این که آرام بگیرید، صلوات بفرستید و ذکر خدا را بگویید».

آن مرد بی‌آن که چیزی بگوید، چایش را نوشید و ساعتی بعد، رفت. چند روز بعد آمد. چهره‌اش بشاش‌تر و روحیه‌اش بهتر شده بود. وقتی نشست، آقا جانم حالش را پرسید.

- سر دردتان بهتر شده؟

او خندید.

- بله. خدا به فهیمه خانم خیر بدهد که راه خوب شدن سر دردم را گفت. از همان روز که به خانه برگشتم، سر وقت نمازم را می‌خوانم. وقت فراغت هم صلوات می‌فرستم و خدا را شکر تا امروز سر درد به سراغم نیامده. بی آن که دارویی بخورم، خوب شده‌ام. فهیمه از آن اتاق صدای او را می‌شنید و لبخند می‌زد.

- خدا را شکر، بنده‌ی خدا از سر درد عذاب می‌کشید.

بعد از تعطیلات برگشتیم قم. من هم رفتم مکتب توحید که به فهیمه سر بزدم. موقع نماز، یکی از طلاب آمد کنار فهیمه.

- با مهر شکسته مکروه است که نماز بخوانید.

فهیمه همین‌طور که بعد از سلام نماز، ذکر می‌گفت و دانه‌های تسبیح را می‌انداخت، خندید.

- من آمده‌ام خدا را پیدا کنم. با مهر شکسته و غیره کاری ندارم.

و آن خواهر طلبه در سکوت، از نمازخانه بیرون رفت و فهیمه قرآن جیبی‌اش را از جیب مانتوش درآورد و مشغول خواندن شد. چقدر آرام و باطمینان و با

صدای خوش می‌خواند. شاید به خاطر همین آرامش و محبوبیتی که داشت او را از همان سال اول طلبگی به عنوان مبلغ می‌فرستادند به زنجان تا در مساجد، احکام و اخلاق بگویند و قرآن را تعلیم بدهد. کلاس‌هایش چقدر طالب داشت و چه شلوغ می‌شد!

تو قم هم که بود، به شاگردان ضعیف‌تر درس می‌داد. آن‌چه را می‌دانست، برای آن‌ها می‌گفت که کسی از درس عقب نماند. اصلاً این کار شده بود رسم همه‌ی سال بالاتری‌ها. سال دومی‌ها به اولی‌ها و سومی‌ها به دومی‌ها کمک می‌کردند. توی کلاسشان دختری کم‌سن و سال‌تر از فهیمه بود که همیشه دلتنگ خانواده می‌شد و می‌رفت تو لاک خودش. فهیمه این را از اشعار سوزناکی که آن دختر روی تخته‌ی کلاس می‌نوشت، فهمیده بود و سعی کرده بود غم دل او را بفهمد. گویا می‌نشیند پیش دختر و به او می‌گوید: «کسی اذیت کرده؟»

دختر جواب می‌دهد: «نه».

دوباره می‌پرسد: «از چه چیزی ناراحت هستی؟» او پاسخی نمی‌دهد و فهیمه با مهربانی کنارش می‌نشیند و از او می‌خواهد که حرفش را بزند، شاید بتواند کمکی به او بکند. آن قدر از دختر می‌پرسد تا

او برایش تعریف می‌کند که برای خانواده‌اش دلتنگ می‌شود. فهیمه دستی روی سر او می‌کشد، مثل خواهر بزرگ‌تر و از او خواهش می‌کند که بعد از این اگر چیزی لازم داشت، به فهیمه بگوید و او را مثل عضوی از خانواده‌ی خودش بداند. ما این ماجرا را وقتی فهمیدیم که خواهر کوچولویم از جمع ما پر کشیده و همکلاسی‌اش برای مراسم ختم او به زنجان آمده بود.

\*\*\*

آمده بود زنجان. از تو سبد میوه، اناری برداشت و قاچ کرد. انگار شیرین بود. چون خندید و گفت: «امسال تو مکتب توحید، یک انار شیرین هم نصیبم نشده». مادر یک طوری نگاهش کرد.

-یعنی هرچه انار برداشته‌ای، ترش بوده؟  
به تأیید، سری تکان داد.

-تو این فصل، بیشتر انار برایمان می‌آورند. یک جعبه انار که می‌گذارند، هرکسی یک دانه برمی‌دارد. من نگاه نمی‌کنم، مبادا که شیطان گولم بزند و سهم کسی دیگر را بردارم. ندید، یکی برمی‌دارم و همان را قاچ می‌کنم. از شانس بد، همه‌ی انارهایی که تو این مدت برداشته‌ام، ترش بوده.

مادر بغضی را که تو گلویش نشسته بود، فرو خورد.

-قربان قدت فهیمه جان. این انارها را که خریده‌ایم،  
همه‌اش شیرین است. بخور. نوش جانت.

خلقش طوری بود که مادر با او درد دل می‌کرد.  
انگار خواهر بودند و یا این که مادر بود برای مادرمان.  
حرف‌هایش را گوش می‌کرد. دلداری‌اش می‌داد و اگر  
مادر از کسی گله داشت، فهیمه می‌گفت: «مامان جان،  
خدا جای حق نشسته. جواب همه‌ی بنده‌هایش را  
می‌دهد. همین حالا که شما دارید صحبت می‌کنید،  
خدا صدای‌تان را می‌شنود و اگر حقی به گردن کسی  
دارید، آه دل شما به عرش خدا می‌رسد. دندان روی  
جگر بگذارید تا ببینید که مردم چطور نتیجه‌ی عملشان  
را می‌بینند و تقاص پس می‌دهند.»

او می‌گفت و سوز دل مادر کم می‌شد. انگار آبی که  
بر آتش بریزند.

با دوستش «مکرمه» تنها رفته بود خرید. پارچه‌ی  
پیراهنی خریده بود، کرم-قهوه‌ای با لاله‌هایی گل‌بهی.  
آن قدر پارچه‌اش را دوست داشت که از راه رسید، نشست  
پای چرخ خیاطی. پارچه را برید. اندازه‌ی آستین و دور  
بازو و کمر خودش را سانت زد و نشست به دوختن  
لباس. وقتی آن را می‌پوشید، همه حظ می‌کردند.  
سلیقه و دقتی مثال‌زدنی داشت. سالی دو بار می‌رفت

خرید. یا لباس حاضری می‌خرید و یا پارچه می‌گرفت و می‌نشست به دوختن مدلی که دوست داشت. زیاد اهل خرید نبود. اما لباس‌هایش را با دقت می‌شست و اتو می‌کرد و همیشه شیک و مرتب بود.

\*\*\*

چون امام دستور داده بودند که باسوادها به بی‌سوادها درس بدهند او هم از هر فرصتی برای این کار استفاده می‌کرد. دایی کوچک من وقتی که بچه بود، نمی‌دانم بر اثر چه اتفاقی برایش مشکل پیش آمد و نتوانست در مدرسه‌ی عادی درس بخواند. او را در مدرسه‌ی استثنایی هم نگذاشته بودند و خلاصه بی‌سواد بود. فهیمه سعی می‌کرد به او درس بدهد. در مسجد هم به خانم‌های بی‌سواد یا کم‌سواد درس می‌داد. آدمی بود که هر کاری از دستش برمی‌آمد از دیگران دریغ نمی‌کرد.

سال سوم بود که در مکتب توحید گفته بودند به چند نفر برای کار فرهنگی در کردستان نیاز داریم. گویا در جلسه‌ی اول سی نفر داوطلب شده بودند که به غرب بروند. فهیمه سکوت کرده بود و فقط چند سؤال پرسیده بود.

مثلاً این که «این دوره چه مدت طول می‌کشد و چه وقت برمی‌گردیم و در کردستان باید چه کارهایی انجام

بدهیم»؟

جلسه دوم و سوم هم برای توجیه داوطلب‌ها برگزار شده بود و هر جلسه، عده‌ی زیادی از تصمیم‌خودشان منصرف شده بودند. در جلسه‌ی نهایی فهیمه اعلام آمادگی می‌کند. خانم فتاحی‌زاده که از دوستانش بود و یک دفعه، پیش از آن به کردستان رفته بود، خوشحال می‌شود و از تصمیم فهیمه استقبال می‌کند.

گویا آیت‌ا... قدوسی با رفتن فهیمه مخالفت می‌کنند که فهیمه با سؤالی ایشان را مجاب می‌کند که آگاهانه این تصمیم را گرفته و قصد ماندن ندارد. او به آیت‌ا... می‌گوید: «فکر می‌کنید اگر بروم، شهید می‌شوم؟ آیا شما برای ماندن در اینجا، بهتر از شهادت را به من پیشنهاد می‌دهید؟»

با این حرف آیت‌ا... قدوسی هم اجازه‌ی سفر فهیمه را می‌دهد و او علی‌رغم اضطراب و مخالفت آقا جان، راهی سفر شد. شش روز قبل از شهادتش همراه گروهی شامل دو دختر دانشجو و خانم فتاحی‌زاده به کرمانشاه می‌روند. تا از آنجا به دیواندره و سقز بروند و عازم کردستان شوند. وقت حرکت به طرف دیواندره، یکی از پاسدارها می‌گوید: «کاش غروب حرکت نکنید. کومه‌ها از این ساعت شروع به قلع و قمع می‌کنند.



نیروی انقلابی را گیر بیاورند، می‌زنند».

گروه با این پشتوانه که همگی اسلحه داشته‌اند و کالیبر ۵۰ از عقب حمایتشان می‌کند، حرکت می‌کنند. کنار راننده، پاسدار با اسلحه می‌نشیند. پشت سر او دو دختر دانشجو و روبه‌روی آن‌ها فهیمه و خانم فتاحی‌زاده می‌نشینند که فتاحی‌زاده مسلح بوده و فهیمه تصویر امام خمینی(ره) را در قاب شیشه‌ای در دست داشته است. فهیمه شروع می‌کند به خواندن قرآن.

قرآن بخوانیم تا دل‌های مان آرام بگیرد.

گویا در یکی از پیچ‌های گردنه، بین لندرور حامل فهیمه و دوستانش و اتومبیل عقبی، فاصله می‌افتد و ضد انقلاب‌ها حمله می‌کنند. گلوله‌ای به کتف راننده می‌خورد و گلوله‌ی دیگری دست دختر دانشجوی عقبی را مجروح می‌کند که همان گلوله کمانه می‌کند و چشم چپ فهیمه را هدف می‌گیرد. اطراف چشم و صورت هیچ اثری از جراحت نداشت. وقتی او را آوردند، چشم راستش باز بود و انگار لبخندی بر لب داشت. گلوله سربی مذاب چشم چپش را شکافته و به مغز او رفته بود و او سرش را روی زانوی دوستش فتاحی‌زاده می‌گذارد و بی‌آن‌که کسی بفهمد، برای همیشه آرام می‌گیرد.

راننده سر را به عقب برمی‌گرداند.

-سرهاتان را بخوابانید تا از این جا با سرعت بگذریم.  
فتاحی زاده به خیال این که فهیمه از بیم خطر، سر  
بر زانوی او گذاشته، هیچ نمی گوید. روسری اش را باز  
می کند و دست دختر دانشجو را که به شدت خونریزی  
داشته می بندد. از منطقه که می گذرند، احساس خیسی  
و لزجی خون را روی زانوانش حس می کند.  
-من هم انگار زخمی شده ام.

فهیمه را صدا می زند.

-پاشو تا ببینم چه بلایی به سرمان آمده!  
خونریزی چشم نیمه باز او را می بیند و متوجه می شود  
که خون روی زانوهایش از چشم فهیمه بوده است. کنار  
درمانگاه متروکه ای توقف می کنند. فتاحی سر فهیمه را  
از رو زانوانش برمی دارد. لبخند را در چهره او می بیند.  
-فهیمه... فهیمه...

صدایش آرام آرام به فریاد تبدیل می شود و از فهیمه  
هیچ صدایی در نمی آید. مجروح ها را به طرف سقز  
برمی گردانند. در حالی که فتاحی زاده هنوز باور ندارد  
که دوست صمیمی اش که سر بر زانوی او برای همیشه  
آرام گرفته، به هیچ درمانی احتیاج ندارد.  
-زودتر بروید به سمت درمانگاهی، بیمارستانی،  
چیزی...

در بیمارستان سقز، فهیمه را معاینه می‌کنند. دکتر ملحفه‌ی سفیدی روی صورت او می‌کشد. فتاحی‌زاده ملحفه را برمی‌دارد.

-این دارد می‌خندد. فقط باید زخمش را پانسمان کنید.

دکتر با تأسف سر تکان می‌دهد و فتاحی‌زاده می‌لرزد، همچون پرنده‌ای آشیان از دست داده.

-دکتر به خدا فهیمه طوریش نشده. می‌بینید چطور به همه ما می‌خندد.

فهیمه روز چهارشنبه شهید شده بود. پنجشنبه به من اطلاع دادند که بروم سپاه چرا که فهیمه زخمی شده.

به مادرم گفتم: «من دارم می‌روم سپاه شما می‌آید».

گفت: «بله».

برای رفتن به سپاه، باید از کنار قبرستان می‌گذشتیم. مامان ایستاد و گفت: «من همین جا می‌مانم. تو برو و برگرد».

توی سپاه معطل شدم. یکی می‌رفت، آن یکی می‌آمد. باورم شده بود که پای فهیمه زخمی شده است. نیم ساعت، سه ربع در یکی از اتاق‌ها نشسته

بودم. برادرها می‌رفتند و می‌آمدند، اما حرف نمی‌زدند. تا این که یکی از آن‌ها گفت: «فهیمة سیاری شهید شده و اوضاع کردستان خیلی ناامن است. باید منتظر بمانیم تا جنازه‌ی او را با هلی‌کوپتر یا قطار به ما برسانند. شما هم بهتر است به پدر و مادرتان خبر بدهید که وقتی جنازه را دیدند، جا نخورند».

برگشتم خانه. دیدم مادر هم برگشته. می‌گفت: تو قبرستان، جنازه‌ی یک شهید را آورده بودند. درست است که بچه‌ی من نبود، ولی با آن‌ها همدردی کردم». مادرم این حرف را که زد، کمی آرام‌تر شدم. گفتم: «مامان می‌گویند پای فهیمة زخمی شده». گفت: «نه! فهیمة شهید شده. بیخودی پرده‌پوشی نکن».

وقتی فهیمة را آوردند، سرش باندپیچی شده بود. دایی نگاه کرد و گفت: «سر ندارد این بچه». زد توی سرش. من نگاه کردم و متوجه شدم که سرش هست باندپیچی شده. دست کردم زیر باندها. موهایش را که لمس کردم، باندها را باز کردم. صورتش سالم و نگاه نافذش، بی‌هیچ تغییری به ما دوخته شده بود و من برای همیشه در حسرت همان نگاه ماندم. روزهای کودکی و عروسک‌بازی توی حیاط و دور باغچه پر گل خانه‌مان در هفت چنار تهران، به سرعت از ذهنم می‌گذشت و

داغ فهیمه برایم تازه تر می‌شد. برای شستن او «شکوفه خانم» زن متدین و مؤمنه‌ای که از دوستان مادر بود، داوطلب شد.

-خواب دیده‌ام فهیمه را. لباس سفید قشنگی به تن داشت که گل‌های ریز و طبیعی سرتاسر جلو لباس او را پوشانده بود. گفتم: «فهیمه چه لباس قشنگی داری؟ این را کی دوخته‌ای؟» گفت: «این را ملائکه برایم دوخته‌اند. گل‌هایش را هم فرشته‌ها چیده‌اند و به لباسم دوخته‌اند. می‌بینی چه جایگاهی دارم؟»

او اشک می‌ریخت و تعریف می‌کرد و تن فهیمه را می‌شست. می‌گفت: «فهیمه تو خواب یکی از همسایه‌ها آمده و گفته سه تا درجه گرفته‌ام. یکی برای خودم، یکی برای پدرم و یکی برای مادرم.»

شکوفه خانم می‌گفت و داغ ما را تازه می‌کرد و ما از فراق فهیمه می‌سوختیم. تو مراسم ختم او دوستانش آمده بودند. یکی‌شان می‌گفت: «وقتی مریض می‌شدیم، مثل مادر از ما پرستاری می‌کرد و به ما می‌رسید. برای ما سوپ درست می‌کرد و قرص و شربت می‌آورد. شوخی می‌کرد و موهامان را نوازش می‌کرد تا دوری خانواده را حس نکنیم.»

می‌گفتند و من به قاب عکس فهیمه که روی دیوار

بود، خیره می‌شدم. نگاه نافذش با من حرف می‌زد. دلم او را می‌خواست.

-مگر تو چند سال داشتی که دلت مثل دریا برای مهرورزی به همه جای داشت؟

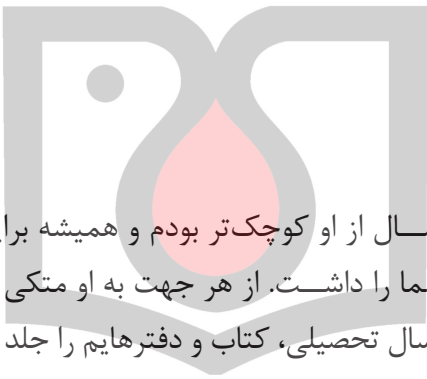
و باز هم با سر و صدای اطرافیان از خلوت خود بیرون می‌آمدم. دوستانش را که یادش را زنده می‌کردند، می‌دیدم یکی‌شان می‌گفت: «فهیمة، شب، رختخوابش را جلو در می‌انداخت. به او گفتم: فهیمة جان، همه از جلو در خوابیدن، بیزارند. آخر هر کسی که می‌رود و می‌آید، یک لگدی به تو می‌زند توی این تاریکی شب. خب یک شب جایت را بینداز بالای اتاق. می‌گفت: همین جا خوب است. شما راحت باشید. یک شب بی‌خوابی به سرم زده بود. بلند شدم. نشستم و دیدم فهیمة کنار رختخوابش سر سجاده ایستاده و نماز شب می‌خواند. او کنار در می‌خوابید تا وقتی برای عبادت بیدار می‌شود، مزاحم کسی نباشد و بی‌سر و صدا بی‌آن که کسی او را ببیند، عبادتش را بکند».

دوستانش این‌ها را تعریف می‌کردند و نمی‌دانستند که حرف‌هاشان، داغ نبود عزیز دل ما را تازه‌تر می‌کند و جان‌مان را به آتش می‌کشد. ما می‌سوختیم و مادر با چه آرامشی می‌گفت: «مادر جان، دعایم چه زود

مستجاب شد! رسیدی به عرش اعلا عزیز دل. رسیدی  
به عرش اعلا...».

فریبا سیاری - خواهر شهیده فهیمه سیاری





سه سال از او کوچک‌تر بودم و همیشه برایم حکم یک راهنما را داشت. از هر جهت به او متکی بودم. او اول هر سال تحصیلی، کتاب و دفترهایم را جلد می‌کرد. به همین خاطر بود که هیچ‌وقت کتاب جلد کردن را یاد نگرفتم. توی خانه، آرام و قرار نداشتم. وقتی او بود، هیچ کاری زمین نمی‌ماند. یادم هست ریاضی‌اش خوب بود، اما من ریاضی را یاد نمی‌گرفتم. همین که از بیرون می‌آمد، مرا صدا می‌زد.

-بیا بهت درس یاد بدهم.

نصیحت می‌کرد و نمی‌گذاشت از درس و مدرسه



غافل شوم. می‌گفت: «خودت را بکش بالا که از دیگران، از همکلاسی‌هایت عقب نمایی».

به برادرم هم رسیدگی می‌کرد. یک بار برادرم مریض شده بود. فهمیده از کنار علی‌رضا تکان نمی‌خورد. دارویش را می‌داد و مواظبش بود تا حالش بهتر شود. احترام بزرگ‌ترها را هم نگه می‌داشت. هر از گاه هم خون می‌داد. می‌گفت: «این کار به نجات جان بیماران کمک می‌کند». هفته‌ای دو روز هم روزه می‌گرفت. خیلی به مستحبات اهمیت می‌داد. همیشه آرزو دارم که مثل او زندگی کنم. او در قید و بند زندگی نبود. هدفی را در نظر گرفته بود و برای رسیدن به آن هدف معنوی، هر زحمت و سختی‌ای را به جان می‌خرید. آرام و قرار نداشت. می‌رفت قم. در مکتب توحید درس می‌خواند. وقتی هم می‌رسید، از آموزش قرآن تا کمک به فقرا. خلاصه هر کاری از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. درس می‌خواند، تظاهرات می‌رفت، درس می‌داد و با آدم‌هایی که همفکرش بودند، نشست و برخاست می‌کرد. هر وقت که جلسه تدریس قرآن داشت، و نمی‌توانست برود، مرا می‌فرستاد. خیلی دوست داشت در راهی که انتخاب کرده بود، همه‌ی افراد خانواده را هم وارد کند. می‌گفتم: «من که بلد نیستم. بروم چی را درس بدهم؟» می‌گفت:

«کتاب‌های امام خمینی را بخوان. کتاب‌های آیت‌...  
مطهری را بخوان. همین که حمد و سوره را یاد مردم  
بدهی که درست بخوانند، کلی کار کرده‌ای».  
از این که وقتم را بیخودی تلف کنم، بیزار بود. او همه  
ساعاتش برنامه‌ریزی داشت. به من هم تأکید می‌کرد  
که: «بیکار ننشین، بلند شو، نگذار وقت بیخودی تلف  
شود».

فهیمة هر ساعت مشغول یک کار بود. من هیچ وقت  
نتوانستم مثل او باشم. گاهی می‌نشینم در خلوت خودم  
و با فهیمة صحبت می‌کنم. از این که همیشه مرا حمایت  
می‌کرد و یک دفعه تنهاییم گذاشت و رفت، گله می‌کنم.  
من گرفتار کارهای روزمره هستم و او رفت و به آرزویش  
رسید. لیاقتش را داشت. خدا رحمتش کند.

نزدیک به شهادتش، دو سه روزی آمد مرخصی. عصر  
که خبردار شدم آمده است، به دیدنش رفتم. با ذوق و  
شوق دویدم و بغلش کردم. خیلی لاغر شده بود. شده  
بود یک پوست و استخوان. گفتم: «چقدر لاغر شدی  
فهیمة جان».

خندید.

-طوری نیست. چاق می‌شوم.

دل‌م گرفت. او به خودش نمی‌رسید و مدام در فکر کار

و تلاش بود. دو سه روز ماند و رفت. مادرم برای محرم نذری داشت. من هم آمده بودم کمکش. تلفن که زنگ زد، برداشتم. فهمیمه بود. گفتم: «داریم غذای محرم را می‌پزیم».

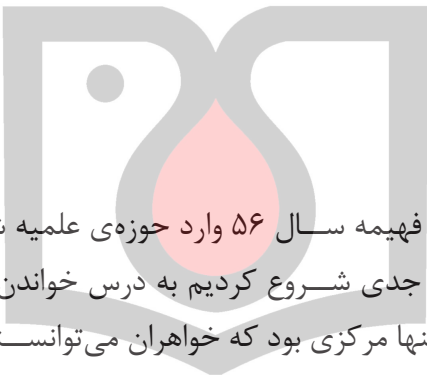
آه کشید و گفت: «خوش به حالت ملیحه. کاش من هم آنجا بودم و کمکتان می‌کردم. خدا اجرتان بدهد».

گفتم: «خب بیا».

گفت: «نمی‌توانم. تلفن زدم خبر بدهم که دارم می‌روم مسافرت. قرار است چند روزی برویم کردستان».

این آخرین بار بود که با خواهرم حرف زدم.

ملیحه سیاری (خواهر شهیده)



من و فهیمه سال ۵۶ وارد حوزه‌ی علمیه شدیم. با انگیزه و جدی شروع کردیم به درس خواندن. مکتب توحید تنها مرکزی بود که خواهران می‌توانستند آنجا علوم دینی بخوانند. شهید قدوسی دقت زیادی در تنظیم برنامه‌ها و استفاده‌ی طلبه‌ها از اساتید داشتند. سرتاسر هفته را در خوابگاه بودیم و برای تعطیلی آخر هفته برمی‌گشتیم خانه‌ها مان. خانواده‌ها صد در صد به مکتب توحید اطمینان داشتند. انصافاً کیفیت آموزشی هم خیلی بالا بود. من و خانم سیاری در یک کلاس درس می‌خواندیم. او از خانواده‌ی روحانی نبود، اما

خودش دیندار و اهل مطالعه بود و اهل نظر. در کلاس ما طلاب در دو مقطع راهنمایی به بالا و مقطع بعد از دیپلم ثبت نام کرده بودند. من از سوم راهنمایی آمده بودم حوزه و فهیمه بعد از دیپلم. به همین خاطر هم، او از نظر سنی و عقلی از ما بزرگ‌تر بود. بیشتر از همسن و سال‌های خودش می‌فهمید. مثل یک استاد درس‌ها را تحلیل می‌کرد. با همه فرق داشت. وقتی مباحثه می‌کردیم، نقش رهبری را داشت و گروه را رهبری می‌کرد. کلاس جانبی نهج‌البلاغه هم داشتیم که او خیلی خوب موضوعات را تحلیل می‌کرد. خیلی پخته بود. به همین خاطر از سایر گروه‌های مباحثه به گروه او ملحق می‌شدند. در خوابگاه افراد منظم و غیرمنظم خیلی زود شناخته می‌شدند و فهیمه همیشه منظم و وقت‌شناس بود. طوری که او را انباردار حوزه کردند. معمولاً مسئولیت‌های خاص را به سال اولی‌ها نمی‌دادند، اما او خودش را طوری نشان داده بود که اعتماد همه را جلب کرده بود. بسیار امانت‌دار و منظم بود و به همین خاطر، انبار را به او سپردند. از نظر ظاهری هم آراسته و مرتب بود. ساده‌پوش و قانع و برازنده. حتی یک بار او را ندیدم که رنگ لباس‌هایش متناسب نباشد یا لباسش چروک و کثیف باشد. یک چمدان خانگی داشتیم که

چمدان‌های شخصی را در آنجا می‌گذاشتیم و همیشه  
 چمدان فهیمه از بقیه مرتب‌تر بود. لباس‌ها را مرتب و  
 بدون کمترین چین‌خوردگی یا بی‌نظمی تو چمدانش  
 می‌چید، تمیز و مرتب. برخوردش هم در رفتار و کلام،  
 دلنشین بود. با همه، آرام و مؤدب حرف می‌زد، چه با  
 طلبه‌ها و چه با اساتید. طوری که همه را جذب خودش  
 کرده بود. وقتی می‌خواست به کردستان برود، با آن‌که  
 قبلاً هم خواهران دیگر رفته بودند، همه برای مشایعت  
 او آمدند. انگیزه‌ی او برای رفتن هم بر خیلی از بچه‌ها  
 تأثیر گذاشت. آن روزها به خاطر وضعیت کردستان،  
 خانواده‌ها اجازه نمی‌دادند دخترشان به غرب برود، اما  
 او توانسته بود خانواده‌اش را راضی کند. خود دخترها  
 هم حاضر نبودند بروند. همه سعی می‌کردند در بحث و  
 بررسی شرکت کنند، اما فهیمه همیشه یک قدم جلوتر  
 از بقیه بود. با وجود آرامشی که داشت، وقتی به حقیقت  
 می‌رسید حرفش را صریح می‌زد، بدون ترس از مخالفت  
 دیگران. اهل جدل و بحث هم نبود. مؤدبانه حرف  
 می‌زد، حتی وقتی حق با او بود. ابدأً به تنش و تشنج  
 دامن نمی‌زد. مثلاً در مکتب صحبتی شد که بعضی  
 از دانشجویها به جلسات خانگی بروند. فهیمه اعتراض  
 کرد. گفت: «این‌ها هنوز به پختگی لازم برای شرکت

در چنین جلساتی نرسیده‌اند. احتمال دارد خانم‌های حاضر در جلسه نظراتی را مطرح کنند که دانشجو نتواند جواب بدهد. در نتیجه به جای این که حضور مثبتی داشته باشند، موجب زیان و آسیب می‌شوند و مردم اعتماد خودشان را به طلبه‌های مکتب توحید از دست می‌دهند». این مطلب را بسیار مؤدبانه و متین گفت و مسئولین را به تجدید نظر وادار کرد. می‌گفت و خودش را می‌کشید کنار. اگر طرف مقابل می‌فهمید که به نفعش بود و اگر نمی‌فهمید، ضررش را می‌دید.

دوره‌ی خوبی بود. هنوز هم وقتی دلم برای بچه‌ها تنگ می‌شود، دوران شیرین طلبگی را به یاد می‌آورم. کنار هم درس می‌خواندیم و زندگی کردن را یاد می‌گرفتیم. اما از بین ما فهمیده رفت و بهترین جا را برای خودش گرفت و ما جا ماندیم. البته از حوزه‌ی ما افراد زیادی از دانشجویان و استادان به شهادت رسیدند، اما وقتی به فهمیده فکر می‌کنم می‌بینم او از نظر عقلی خیلی جلوتر از سن خودش بود. مطالب را زود می‌گرفت و خوب انتقال می‌داد. بهترین خاطرات زندگی من متعلق به همان دوره است. هنوز هم گاهی که می‌خواهم حلاوت خاطرات شیرین زندگی‌ام را حس کنم، به همان دوره برمی‌گردم. همه‌چیز در جهت تعالی و رشد معنوی ما

بود. شهید قدوسی نمی‌خواستند ما فقط دروس نظری را یاد بگیریم. در گروه‌مان درس خواندن، یادگیری مهارت‌های خانه‌داری، که یک کدبانو باید بداند، وقت‌شناسی، نظم، زندگی کردن در کنار یکدیگر، تذکر دادن، تذکر شنیدن را تمرین می‌کردیم. باید برخورد و رابطه و سلوک صحیح را یاد می‌گرفتیم. حتی نشست و برخاست، راه رفتن، صحبت کردن و غذا خوردن صحیح هم در برنامه‌ی آموزشی ما بود. باید دقت می‌کردیم که رفتارمان خارج از چهارچوب آداب اسلامی نباشد. اول صبح برای مناجات قبل از سحر بیدار می‌شدیم. یکی از خانم‌ها که صوت زیبایی داشت، آن را می‌خواند. کسانی که اهل نماز شب بودند، در مسجد و در تاریکی شب می‌خواندند. کسی هم آن‌ها را نمی‌دید. بعد از نماز صبح، که آن را به صورت جماعت می‌خواندیم، به کلاس می‌رفتیم. هوا تاریک بود که ما به کلاس می‌رفتیم. نوبت کاری داشتیم. هر روز ده پانزده نفر مسئول کل کارهای حوزه بودند. از تهیه‌ی صبحانه و ناهار و شام تا شست‌وشو و نظافت. آن زمان نفت و گاز نبود. با هیزم غذا می‌پختیم. دیگ‌ها را گل‌مالی می‌کردیم و در حیاط مکتب توحید و در هوای سرد، آشپزی می‌کردیم. زمین را با گونی تمیز می‌کردیم. در عین حال هر هفته هم امتحان داشتیم.



باید برنامه‌های مان را طوری تنظیم می‌کردیم که به درسمان هم می‌رسیدیم. شهید قدوسی هم ایده‌های خودشان را به ما منتقل می‌کردند. اول هر صبح، کف زمین و راه‌پله‌ها را با پودر و آب و گونی می‌شستیم و برق می‌انداختیم. با آن که موکت بود و می‌شد همه‌جا را موکت کنیم، شهید قدوسی اجازه نمی‌دادند.

به نظرم می‌خواستند به ما نحوه‌ی خوب زندگی کردن و استفاده از وقت و انرژی‌مان را یاد بدهند. حتی وقتی رختخوابمان را جمع می‌کردیم، سرپرست خوابگاه می‌آمد و آن را نگاه می‌کرد. اگر بی‌نظم بود دوباره باید آن را جمع می‌کردیم تا این‌که درست و مرتب کارمان را انجام بدهیم. به همین خاطر یاد گرفته بودیم که هر کاری را درست انجام بدهیم. اگر کاری مانده بود، شش نفر داوطلب می‌شدند که آن را انجام بدهند و فهیمه همیشه سرآمد همه‌مان بود. خانم فتاحی زاده که آمدند و از وضعیت کردستان گفتند، فهیمه خوب فکر کرد و تصمیمش را گرفت. موقع خداحافظی حواسش به تک‌تک بچه‌ها بود. یکی از خانم‌ها بیمار بود و از مدت‌ها قبل خوابش نمی‌برد. روزی که فهیمه می‌خواست برود، او بعد از مدتی خوابید. فهیمه دوبار به اتاق او سر زد که اگر بیدار باشد، خداحافظی کند. ولی او خواب بود. به ما

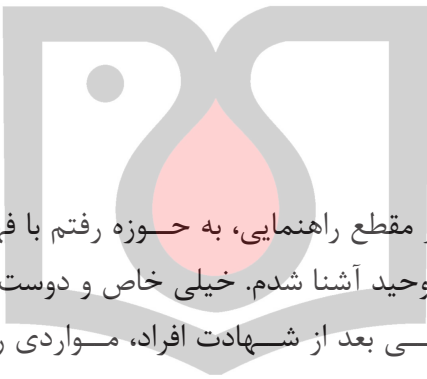
گفت: «از طرف من از او خداحافظی کنید».

شب بعد در مکتب بودیم که تلفنی خبر شهادت او را دادند. اولین احساسی که داشتم این بود که خوشا به سعادتش که به چنین فوز عظیمی نائل شد. ما از قافله جا ماندیم. فهیمه پر کشید و بعد از او همه‌مان به اهمیت تبلیغ دین پی بردیم. قبل از شهادت او هرکسی در حال و هوای خودش بود. همه‌ی اساتید به اهمیت تبلیغ دین تأکید داشتند، ولی بعد از شهادت فهیمه این رویکرد به شدت تقویت شد. رفتن فهیمه کل بچه‌های خوابگاه و به خصوص بچه‌های کلاس ما را رشد عقلی داد. صندلی خالی او که همیشه روی آن گل می گذاشتیم برای‌مان پیام تازه‌ای داشت. احساس مسئولیت و نظم و ترتیب او برای ما جلوه‌ی پر رنگ‌تری پیدا کرده بود. رفتار متین و موقرش روی خیلی از بچه‌ها تأثیر گذاشت. من این بخت را داشته‌ام که در خانواده‌ام -چه قبل و چه بعد از انقلاب- افراد بسیاری به درجه‌ی شهادت رسیده‌اند. پیوسته معتقد بوده‌ام که باید انگیزه‌ها و پیام شهدا را به درستی درک کنیم و بعد دنبال کنیم. چون هرکدام از آن‌ها الگویی را برای ما به ودیعه نهادند که می‌شود در زندگی به کار گرفت. فهیمه هم در همین تعریف می‌گنجد. خداوند درجه‌ی او و دیگر شهدا را متعالی

کند و ما را از شفاعت آنها بهره‌مند کند.

حمیده حائری (دوست شهیده)





بعد از مقطع راهنمایی، به حوزه رفتم با فهیمه در مکتب توحید آشنا شدم. خیلی خاص و دوست‌داشتنی بود. گاهی بعد از شهادت افراد، مواردی را مطرح می‌کنند که به نظر می‌رسد غلو است ولی وقتی از دوستان و آشنایان پرس‌وجو کنید درخواهید یافت که صحت دارد. در مورد فهیمه هم -بی‌هیچ اغراقی- باید بگویم او الگوی همه‌ی خواهرانی بود که در مکتب درس می‌خواندند. بسیار منظم و مرتب بود. وقت تلف نمی‌کرد. هر کاری را به موقع انجام می‌داد. این نظم بیش از هر وقت دیگری، سر امتحانات خودش را نشان

می‌داد. روزهای قبل از امتحان همه‌ی بچه‌ها نگران بودند و اضطراب داشتند، اما فهیمه با خیال راحت برنامه‌های همیشگی‌اش را ادامه می‌داد. زمان خوابش تغییر نمی‌کرد. سر ساعت می‌خوابید. تنها کسی بود که روزهای امتحان، زود می‌خوابید و همان مقدار زمانی را که روزهای دیگر درس می‌خواند، در روزهای امتحان مطالعه می‌کرد. همه‌ی کارهایش را سر وقت انجام می‌داد. هیچ وضعیتی روی برنامه‌های او تأثیر نداشت و همه‌ی ما به او غبطه می‌خوردیم که شب امتحان راحت و آسوده می‌خوابید. این رفتار او زبانزد همه‌ی دانشجویهای مکتب بود.

روحیات خاصی داشت. همه‌ی خانم‌ها مسائل شخصی و مشکلات‌شان را به او می‌گفتند. مشکلات درسی، مالی، عاطفی، خانوادگی را برایش تعریف می‌کردند. در دل همه‌ی بچه‌ها جا داشت. خیلی پخته‌تر از سنش بود و به همه کمک می‌کرد، فکری و عملی و درسی. ما وقتی رفتیم سال دوم، تازه می‌توانستیم به بچه‌های کلاس اولی کمک کنیم، ولی فهیمه از همان سال اول طوری بود که خانم‌ها به او مراجعه می‌کردند و از او کمک درسی می‌خواستند. بعدها که با او صمیمی‌تر شدم، فهمیدم که در خانواده هم همین‌جو را ایجاد کرده است. حتی

می‌گفتند دایی‌اش هم هنگامی که مشکل داشت، به او رجوع می‌کرد. من یادداشتهای دوره‌ی دبیرستان او را خوانده‌ام. گویا مدرسه‌اش با پسرها مختلط بوده و او از بی‌توجهی بعضی دختران نسبت به حجابشان رنج می‌برده است. وقتی یادداشتهای روزانه‌ی او را می‌خواندم، معلوم بود که او نوجوانی اندیشمند بوده و از رفتار همکلاسی‌ها و معلم‌ها تحلیل‌های متفکرانه‌ای داشته است. نوع دقت او به رفتارها نشان می‌دهد که او ساده از هر مسئله‌ای نمی‌گذشته است. یکی از بزرگ‌ترین تأسف‌های او این است که یک بار تا ساعت یک نیمه‌شب بیدار مانده و نماز صبحش به همین خاطر قضا شده است. او در خانواده‌ای سنتی و در شهری کوچک، رشد پیدا کرده بود و تفکراتش بسیار متعالی‌تر از سن او و مقتضیات محیطی زندگی اوست. از یادداشت‌هایش فهمیدم که کتاب‌های «جلال‌الدین فارسی» را می‌خوانده است.

آدم بسیار فهمیده‌ای بود. از نظر درک مسائل، دومی نداشت. در حوزه، اساتیدمان سعی می‌کردند مطالب را در حد فهم شاگردان متوسط بیان کنند تا همه درس را یاد بگیرند. فهمیه خیلی بیشتر از آنچه در کلاس درس بیان می‌شد، می‌فهمید.

بهره‌ی هوشی بسیار بالایی داشت. او رشته‌ی ریاضی

فیزیک را خوانده بود و با معدل بالا دیپلم گرفته بود. اساتید ما در مکتب، عموماً مرد بودند. بین استاد و شاگردان، پرده‌ی سیار (پاراوان) قرار داشت و ما فقط صدای استاد را می‌شنیدیم. فهیمه از پشت پرده مرتب سؤال می‌پرسید.

در روایات داریم که یک ساعت تفکر به هفتاد سال عبادت می‌ارزد. فهیمه از کسانی بود که هم عبادت می‌کرد و هم تفکر. بسیار فکر می‌کرد. برخوردهایش حساب شده بودند و از سر عجله هیچ کاری را نمی‌کرد. هیچ‌وقت کاری نمی‌کرد که از آن پشیمان و سرافکننده شود. هر وقت می‌رفت سر چمدانش که لباس درآورد، انگار یکی نشسته و یکی یکی لباس‌ها را با دقت اتو زده و تا کرده و در چمدان گذاشته. قفسه‌ی کتاب‌هایش هم مرتب بود. وقتی وارد اتاقش می‌شدی، از نظمی که در کتاب‌ها و دیگر وسایل بود و همچنین از نظافت اتاق، می‌توانستی بفهمی که فهیمه اینجا زندگی می‌کند. ساده‌پوش بود و آراسته. سه دست لباس داشت. آدم دلش می‌خواست بنشیند و او را تماشا کند. رنگ لباس و تناسب و تمیزی‌اش حرف نداشت. از یک طرف در درس و مباحثه و حضور به موقع سر کلاس‌ها و امتحان دادن و همیشه درس را بلد بودن، جزو نمونه‌ها بود و

از طرف دیگر، تمام وظایف یک کدبانو را به نحو احسن انجام می‌داد. یک مسلمان واقعی بود. همه چیز در وجود او هماهنگ و متناسب بود. او اصلاً سطحی‌نگر نبود. در عین حال روح بسیار لطیفی هم داشت. همه را به خودش جذب می‌کرد و با یکی دو برخورد، شیفته‌اش می‌شدند. از بس با لحن آرام و دوستانه حرف می‌زد و نیت خیر داشت.

وقتی برای تبلیغ به کردستان رفتم، دو ماه آنجا بودم. افراد دیگری هم در زمینه‌های هنری فعالیت می‌کردند، اما در زمینه‌ی تبلیغ فقط من بودم. مسئولین آموزش و پرورش آنجا به من گفتند: «بهتر است بروی و برای خودت کمک بیاوری. دست تنها که نمی‌شود».

به مکتب برگشتم. همراه یکی از دوستان به سفر تبلیغی به شمال رفتم. ایام محرم بود. کارمان که انجام شد، به مکتب برگشتیم. وقتی مسئله‌ی کردستان را در نمازخانه مطرح کردم، راستش از سؤالات مکرر و دقیق فهیمه در مورد اوضاع و احوال آنجا و کارهایی که می‌شود کرد و بررسی جنبه‌های مختلف موضوع، کلافه می‌شدم. به خودم می‌گفتم این آدم که نمی‌خواهد بیاید، داوطلب هم نشده، پس چرا این قدر سؤال می‌کند؟

اصلاً امیدی نداشتم که او همراهم بیاید. نمی‌دانستم



که او برای تصمیم‌گیری مصمم و جدی، این همه سؤال می‌پرسد.

شب اول که موضوع را مطرح کردم، تعداد زیادی از خواهران تا نیمه‌های شب در نمازخانه تجمع کرده بودند. برای آن‌ها صحبت کردم. از وضعیت کردستان و کارهایی که قرار بود آنجا انجام بدهیم، صحبت کردم. خودم هم سنی نداشتم. تازه شانزده ساله شده بودم. هفت هشت نفر به شکل جدی اعلام آمادگی کردند و من مانده بودم که چطوری همه‌شان را ببرم. چون حداکثر سه نفر را می‌توانستم ببرم. نگرانی عمده‌ام همین بود، اما به تدریج تعداد داوطلب‌ها کم شد و سر آخر هیچ‌کس نماند. دو سه روز مانده به اعزام هیچ‌کس نبود که با من به کردستان بیاید. فهمیده کماکان سؤالاتی درباره‌ی کردستان پرسید. درس حوزه برای همه‌مان خیلی اهمیت داشت و فهمیده می‌خواست بدانند اگر بیاید و درسش را مدتی رها کند، چه نتیجه‌ای دارد! سبک و سنگین می‌کرد که در کدام جایگاه می‌تواند مؤثرتر باشد. اصلاً دوست نداشت وقتش بیهوده تلف شود و من واقعاً امید می‌بخشیدم. روزهای آخر آمد و گفت: «با خانواده‌ام صحبت کرده‌ام. می‌خواهم با شما به کردستان بیایم.»

اصلاً انتظارش را نداشتم. روز ششم آذر راهی کردستان شدیم. در لحظه‌ی خداحافظی بچه‌ها رهایش نمی‌کردند. و من چند بار مجبور شدم تذکر بدهم که دیر شده و باید برویم. از این‌که مدت کوتاهی از هم جدا می‌شدند، ناراحت بودند و دل از هم نمی‌کنند. تصور نمی‌کردند که فهمیده شهید خواهد شد، اما نمی‌خواستند همان مدت کوتاه هم از او دور باشند. خیلی دوستش داشتند. همه دوستش داشتیم. توی اتوبوس که نشستیم دیدم دارد یادداشت می‌نویسد. نوشت: «لحظات خوشی نیست هنگام دوری. عجیب است برایم. به طور محسوسی وابستگی خود را احساس می‌کنم که حتی فکرش، قلبم را به درد می‌آورد».

موقعی که به سنندج رسیدیم، به خاطر درگیری‌ها و ناامنی جاده‌ها معطل شدیم. اگر بخواهم از ابتدای سفرمان را تعریف کنم به این شکل بود که از قم به مقصد کرمانشاه، ساعت دوی بعدازظهر حرکت کردیم. قرار بود دانشجویان تهرانی به قم بیایند که با هم برویم. برنامه‌های اعزام را هم معمولاً سپاه ترتیب می‌داد. اما چون همه‌مان خانم بودیم و کرمانشاه هم مشکلی نداشت، برای ما بلیت اتوبوس گرفتند و ما راه افتادیم. در کرمانشاه ما را به سپاه منتقل کردند. در قسمت

خواهران واحدی را برای مان تدارک دیده بودند. مستقر شدیم. دو سه ساعت از اذان مغرب گذشته بود. نماز خواندیم و چون خسته بودیم، رفتیم برای استراحت. محرم بود و فهیمه با لحن بسیار محبت‌آمیزی احساس خوش را به ما انتقال داد.

-محرم است. پس زیارت عاشورا چه می‌شود؟

همه مثل فنر از جا پریدیم. انگار نه انگار که داشتیم از خستگی از حال می‌رفتیم. فهیمه با اخلاص بود. اهل ریا و ادا نبود. می‌توانست با سرعت با دیگران ارتباط برقرار کند. سن و سالش با ادب و فهمش نمی‌خواند. بعد از زیارت عاشورا خبر رسید که در جاده‌ی کرمانشاه- سنندج درگیری شده و سفرمان عقب افتاده. از فرصت استفاده کردیم که به دیدن مناطق تخریب شده برویم و روز هشتم آذر اعزام شدیم. فهیمه به شدت متلاطم بود و با خواندن دعا سعی در آرام کردن خودش داشت. صبح روز دوازدهم به مقر فرمانده رسیدیم. قرار بود به خاطر ناامنی جاده‌ها با ستون نظامی به طرف سقز حرکت کنیم. حدود ساعت دوی بعدازظهر ستون نظامی آماده حرکت شد. ساعت چهار و نیم به دیواندره رسیدیم. فرمانده سپاه برای تقویت روحیه ما گفت: «نگران نباشید. کالیبر پنجاه، پشت سرتان در حرکت است».

فهیمة با تبسمی پر از معنا به تمثال حضرت امام که رو زانویش بود، اشاره کرد.

- کالیبر ۵۰ هزار با ماست. تا او را داریم، چه غم؟  
نزدیک غروب بود و لحظات به سختی سپری می‌شدند. به فهیمة گفتم: «احساس دلتنگی می‌کنم. انگار پیشامدی در انتظار ماست». گفت: «قرآن می‌خوانیم؟» شروع کرد به تلاوت قرآن. یک دفعه ماشین ما را به رگبار بستند. ناگهان یکی از گلوله‌ها از کتف راننده گذشت و خون از کتفش فوران زد. اما او فرمان را رها نمی‌کرد. گفت: «سرتان را ببرید پایین تا دشمن متوجه حضور شما نشود».

هنوز حرفش تمام نشده بود که فهیمة سرش را پایین برد. بعد از چند دقیقه به درمانگاه متروکه‌ای رسیدیم. راننده دیگر رمق نداشت. به ماشین حامل کالیبر ۵۰ که پشت سرمان حرکت می‌کرد، علامت داد که بایستد. راننده را برای درمان سر پایی به درمانگاه بردند. دست یکی از خواهرهای همراهمان هم زخمی شده بود. خواستیم برای پانسمان دست او پیاده شویم که متوجه سیل خونی شدیم که از روی تمثال امام خمینی راه گرفته بود. ما فکر کرده بودیم فهیمة به حرف راننده گوش داده و سرش را پایین برده و به

همین دلیل صدایش نزده بودیم. فهیمه را صدا زدم. جواب نداد. سرش را آرام بلند کردم. مثل همیشه لبخند می‌زد و خون از چشم راستش مثل چشمه بیرون می‌زد. نگاهش سرشار از رضایت بود. با حیرت به بقیه‌ی خواهرها نگاه کردم. همه متحیر مانده بودیم که چرا فهیمه حتی ناله‌ای نکرده است. فهیمه را روی برانکارد گذاشتیم و بردیم. خون او چکه چکه روی برفهای کف زمین می‌ریخت. در درمانگاه مترو که نه پزشکی بود و نه پرستاری. یک گوشی پزشکی پیدا کردم و روی قلب او گذاشتم. نمی‌خواستم باور کنم که تپش ندارد. بریده بریده گفتم: «باید او را به بیمارستان منتقل کنیم».

آن‌ها با ناباوری به من نگاه می‌کردند و من قسم خوردم.

به خدا قسم که قلبش دارد می‌زند. عجله کنید.

جاده‌ها ناامن بود و همه می‌خواستند بمانند تا از شدت درگیری‌ها کاسته شود، اما با قسمی که خوردم، راه افتادند. پیرمردی بسیجی داوطلب این کار شد. من و یکی از خواهرها همراه پیکر فهیمه راه افتادیم. چند دقیقه بعد، باز هم رگبار گلوله شروع شد و خیلی زود آرامش به منطقه برگشت. نیم ساعت بعد در سقز به بیمارستان رسیدیم. پزشک پس از معاینه‌ای مختصر،

شهادت فهیمه را اعلام کرد. او در غروب چهارشنبه دوازدهم آذر ۵۹ و روز بیست و چهارم محرم در سن ۲۱ سالگی به شهادت رسید.

خیلی وقت‌ها فکر می‌کنم حرف‌های ناگفته‌ای درباره‌ی او و درباره‌ی برادر شهیدم دارم که باید بنویسم، اما دغدغه‌ی زندگی و روزمرگی‌ها اجازه و فراغت نوشتن را به آدم نمی‌دهند. باید وقتی را به نوشتن خاطراتی از فهیمه اختصاص دهم. درباره‌ی ادبی که داشت. همان ویژگی‌هایی که باعث شد فهیمه در اوج آرامش بی‌آن که ناله‌ای کند یا آهی بکشد، دنیا را وداع بگوید و به ملکوت اعلیٰ بشتابد. او با خلق خوبش بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد و از آن‌ها نظم و انضباط می‌خواست و جالب این‌که همه در کنار او به آرامش می‌رسیدند. این رفتارش به حدی بارز بود که خانم مقتدایی و خانم منصوری (مدیران داخلی مکتب توحید) پس از شهادت او می‌گفتند: «خیال می‌کردیم مدیر ماییم، ولی حالا می‌فهمیم که فهیمه روی کل مکتب، تأثیر داشته است».

واقعاً تأسف می‌خورم که او را از دست دادیم. هرچند که خودش برگ برنده را برد.



دکتر فتحیه فتاحی زاده (دوست شهیده)

اواخر سال ۵۷ و اوایل سال ۵۸ بود که بعد از پایان دوره‌ی راهنمایی رفتم حوزه. فهمیمه یک سال بعد از ما آمد. دیپلمش را گرفته بود. بنابراین ما سال دوم بودیم و او سال اول. چهار پنج سال بزرگ‌تر از ما بود. شهید قدوسی مکتب توحید را تأسیس کرده بودند. خانم ایشان که دختر علامه طباطبایی بودند هم به آنجا می‌آمدند. همه‌ی کارها را خودمان انجام می‌دادیم. انگیزه‌ی زیادی برای آموزش علوم دینی داشتیم. محیط مکتب توحید به گونه‌ای بود که امتحانات ورودی را دشوار می‌گرفتند

و خیلی‌ها رد می‌شدند. حتی آن‌هایی که می‌ماندند هم مرتب آزمایش می‌شدند و در آخر، کسانی می‌توانستند از غربال شهید قدوسی رد شوند که واقعاً انگیزه و عشق و ایمان کافی داشتند. در کنار درس حوزوی، ادبیات و زبان عربی، اخلاق و دروس دیگر را می‌خواندیم. اساتیدمان هم «آیت‌ا... خزعلی»، «آقای فاکر»، «آقای قرائتی»، «آقای خاتمی» و ... بودند. از همه‌ی رده‌های سنی هم در یک کلاس می‌نشستیم. صمیمیت خاصی داشتیم. کوچک و بزرگ با هم دوست می‌شدند. هنوز هم همان وضعیت را حفظ کرده‌ایم و با هم ارتباط داریم. آن روزها نظافت، پخت و پز، چیدن میز صبحانه، نهار و شام و خلاصه همه‌ی وظایف به عهده‌ی خودمان بود. در گروه‌های ده پانزده نفری کار می‌کردیم. من و فهیمه اغلب در یک گروه کاری بودیم. او باسلیقه و منظم بود. حتی یک بار ندیدم لباسی بپوشد که لکه‌ای یا چروکی داشته باشد. میز صبحانه و نهار و شام را که می‌چیدیم، اگر فصل، فصل گل نبود، از گل‌هایی که لای کتاب‌هایش خشک کرده بود، استفاده می‌کرد. گاهی وقت‌ها برای شام، آبدوغ خیار درست می‌کردیم. غیر از نعنای خشک، گل محمدی خشک شده هم توی آن می‌ریخت که هم خوشمزه‌تر می‌شد و هم ظاهر



بهتری پیدا می‌کرد. او در درسش ممتاز بود. دقت و تأمل عمیقی روی کارهایش داشت. همیشه بوی خوش می‌داد. در نمازخانه که به آنجا مسجد می‌گفتیم، به صورت گروهی می‌رفتیم و همیشه گروهی دور فهیمه جمع می‌شدند. جالب‌تر این‌که آن گروه از بقیه مرتب‌تر بودند. یک دستمال یادگاری از فهیمه دارم که خودش آن را گلدوزی کرده است. به قدری این کار را با سلیقه و ظرافت انجام داده که اگر کسی او را شناسد، فکر می‌کند تنها کارش گلدوزی بوده است.

من و فهیمه تناسب سنی نداشتیم. من سال‌ها از او کوچک‌تر بودم و او وقتی دید از دستمال توی جانمازش خوشم آمده، آن را به من داد. ما اجازه داشتیم که دروس نظری دبیرستان را هم ادامه بدهیم. فهیمه رشته‌ی ریاضی خوانده بود. او در درس ریاضی به من کمک می‌کرد. هیچ‌وقت ندیدم عصبانی شود یا صدایش را بالا ببرد. وقت استراحت با دیگران به حیاط می‌آمد و وقتی که همه مشغول گردش بودند، او وقتش را صرف گوش دادن به مشکلات دیگران می‌کرد و هرکاری از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. برای هرکسی مشکلی پیش می‌آمد، به او مراجعه می‌کرد. در عبادت، در درس، در زندگی و در ادای وظایفش بیشترین دقت را به کار

می‌برد. از نوع پرسش و پاسخ‌هایش می‌شد فهمید که خیلی بیشتر از مطالب درسی هر جلسه را درک کرده است. همیشه لبخند روی لبش بود و هیچ‌وقت اخم نمی‌کرد. بهار که می‌شد، وقتی از کنار باغچه توی حیاط رد می‌شدیم، گلبرگ‌ها را نوازش می‌کرد. می‌گفت: «ببینید خدا چه نعمت‌هایی برای ما خلق کرده!» انس عجیبی با طبیعت و زیبایی و بوهای خوش داشت.

درس‌های ما خیلی فشرده بودند. حتی بعد از نماز مغرب و عشا دو تا درس داشتیم و بنابراین وقتمان کم بود، ولی ایشان در همان فرصت کم به مشکلات دیگران رسیدگی می‌کرد. شهید قدوسی طوری برنامه‌ریزی کرده بودند که ما از وقتمان نهایت استفاده را ببریم. در همان فرصت‌های کم استراحت هم، باید اشکالاتمان را از سال بالایی‌ها می‌پرسیدیم. درس خواندن هنگام غروب، مکروه است. بین غروب عرفی و شرعی هم معمولاً تا نیم ساعت فرصت هست. ما در این فرصت در حیاط راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم. فهمیم روی پله‌ها می‌نشست و هر بار او را می‌دیدیم، کسی کنارش نشسته بود و برایش صحبت می‌کرد و فهمیم با آرامش گوش می‌داد. متوجه می‌شدیم که طرف دارد مشکلش را با او درمیان می‌گذارد. وقتی طرف گریه می‌کرد، فهمیم

دست او را می‌گرفت و دل‌داری می‌داد. سالی که خانم سیاری به مکتب آمد، دوبار در قم زلزله آمد. یک بار زلزله آن‌قدر شدید بود که پنجره‌ی کلاس ما کنده شد و به طرف بچه‌ها پرت شد. عده‌ای زخمی شدند. بچه‌ها هراسان فرار می‌کردند. هرکسی سعی داشت خودش را نجات بدهد ولی خانم سیاری با صبر و حوصله به دیگران کمک می‌کرد. خیلی بر خودش تسلط داشت. اغلب ما در سنینی بودیم که عجله جزء ذاتمان بود، اما من هیچ‌وقت او را دستپاچه و مضطرب ندیدم.

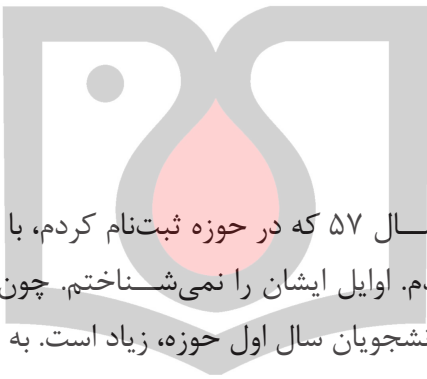
خانم سیاری درس‌های زیادی به ما دادند. از جمله این‌که برای درس‌مان وقت و انرژی‌مان اهمیت قائل شویم. خود من از او یاد گرفتم که به عهده گرفتن مسئولیت‌های اجتماعی نباید موجب شود که زنان از وظایف خاص خودشان غفلت و یا در آن‌ها سهل‌انگاری کنند. فهیمه خانم یک کدبانوی تمام عیار بود و من همیشه در زندگی از او الگو می‌گیرم. تناسب رنگ را در لباس‌هایش رعایت می‌کرد. در چیدن سفره دقت داشت. هنوز هم هر وقت دستمال گلدوزی شده‌ای را که به من هدیه داده، نگاه می‌کنم حسرت می‌خورم. خط خیلی قشنگی داشت. گاهی آیات قرآن و یا کلمات قصار را با خط درشت می‌نوشت. با آن همه دقت و ظرافت و

هنرمندی، همیشه هم به مفید بودن و تأثیر گذاشتن بر دیگران می‌اندیشید. یادم هست وقتی با خانم فتاحی می‌رفت، همه‌مان دلتنگش شده بودیم. موقعی که خبر به مکتب رسید، هرکس گوشه‌ای کز کرده بود و گریه می‌کرد. غم دوری و از دست دادن ایشان خیلی برای‌مان سنگین بود. نکته‌ای که در مورد شهادت ایشان خیلی خوب به یادمانده و خیلی روی من تأثیر گذاشت، رفتار مادر ایشان بود. واقعاً آنجا متوجه شدیم که چنین دختری باید هم چنین مادری داشته باشد. مادر فهیمه خانم اصلاً گریه نمی‌کرد؛ آن هم در آن شرایط سال ۵۹ که هنوز شهید شدن زنان امری عادی نشده بود. آن روزها اگر جوانی از دنیا می‌رفت، غریبه‌ها هم خون گریه می‌کردند؛ چه رسد به مادر آن جوان. می‌دیدیم که مادر فهیمه خانم بی‌آن که گریه کند آرام مشغول کار بود. به ایشان گفتیم: «گریه کنید تا سبک شوید، گریه دوا می‌دهد است».

ایشان جواب داد: «اگر گریه کنم، شاید مردم تصور کنند از این که گذاشته‌ام دخترم به این راه برود پشیمانم. در حالی که من به وجود او افتخار می‌کنم». بعد هم گفتند: «خودم فهیمه را غسل می‌دهم». در برابر همه‌ی ما، آستین‌ها را بالا زدند. وضو گرفتند و گفتند: «همه

وضو بگیرید. من نباید بدون وضو به فهیمه دست بزنم. کسی هم نباید بدون وضو در مراسم او شرکت کند». دست فهیمه مثل وقتی که دست کسی را گرفته باشد، جمع مانده بود. دست را صاف کردند تا غسل بدهند و بشویند، اما باز به همان حالت برمی‌گشت. مادر فهیمه خانم که چشم‌هایش از عذابی که می‌کشیدند، قرمز بود، لباس‌های آغشته به خون فهیمه را آرام با قیچی بریدند. او را غسل دادند. تسبیح تربت به گردنش انداختند. انگشتر و دستبند تربت به دستش کردند. نمی‌دانم در آن شرایط این چیزها را چطور تهیه کرده بودند. بعد هم مهر روی لب‌های دخترشان گذاشتند. بسیار کوشیدند که خون چشم فهیمه بند بیاید و کاملاً پاک شود. تشییع جنازه بسیار باشکوه و مفصلی بود. من یازده سال در خوابگاه بودم. شش هفت سال، سالگرد فهیمه را می‌گرفتیم. دو سه روز قبل و بعد از سالگرد، حال و هوای خاصی در مکتب بود. به زنجان می‌رفتیم. خانواده‌ی ایشان به قم می‌آمدند. طلبه‌های جدید از خواهر و مادر ایشان سؤالاتی می‌پرسیدند و قداست و حرمت خاصی برای خانواده‌ی سیاری قائل بودند.

طاهره صحیح‌النسب (دوست شهیده)



من سال ۵۷ که در حوزه ثبت نام کردم، با ایشان آشنا شدم. اوایل ایشان را نمی‌شناختم. چون معمولاً تعداد دانشجویان سال اول حوزه، زیاد است. به مرور که بچه‌ها هم‌اتاق و هم‌مباحثه می‌شوند، بیشتر از همدیگر شناخت پیدا می‌کنند. اواخر سال اول گاهی نوبت کاری‌مان با هم می‌افتاد و از همان موقع فهیمه را کاملاً شناختم و با هم دوست شدیم. در مقطعی، هم‌اتاقی بودیم. یادم هست ساعت می‌گذاشت بالای سرش که سر موقع برای نماز شب بیدار شود. یادم هست با بچه‌های اتاق دیگر قرار می‌گذاشتیم که نماز شب بخوانیم. یک

وقت می‌دیدى صفى طولانى تشکيل شده که فهميمه همه‌شان را تشويق کرده و آورده بود. بعد از آن هم برای نماز صبح، ساعتش را کوک می‌کرد. البته آن موقع، بیشتر بچه‌ها همين حال و هوا را داشتند. کاش فهميمه سياری را دیده بوديد. چهره‌اش حتی یک لحظه از جلو چشم دور نمی‌شود. آدم خاصی بود. همين طوری خودش را نشان نمی‌داد مگر اين که به او خیلی نزدیک می‌شدید تا به ويژگی‌های او پی می‌بردید. در نهایت سادگی و در کمال زیبایی و تناسب، لباس می‌پوشید. جمع کردن کتاب‌ها و چیدن آن‌ها در قفسه‌ها به شکلی بود که فقط خاص خودش بود. وقتی هم‌اتاق بوديم، دقت زيادی صرف جمع کردن رختخواب‌ها می‌کرديم. انگار خط‌کش گذاشته باشی. یکی از دوستان که با هم شوخی داشتيم می‌آمد تو اتاق و وقتی رختخواب‌ها را می‌دید، می‌گفت: «من اصلاً نمی‌توانم تحمل کنم که اين‌ها این قدر مرتب روی هم چیده شده باشند. هر طور شده باید این‌ها را به هم بریزم».

فهميمه هم می‌خندید. او هر کاری را به عهده می‌گرفت به نحو احسن انجام می‌داد. جاهایی بود که می‌توانست طفره برود و شانه خالی کند، اما نمی‌کرد. پیوسته کسی را ناظر بر اعمال انسان‌ها می‌دانست. بر تک‌تک اعمال و

رفتارش آقا امام زمان (عج) را ناظر می دانست. می گفت: «خجالت می کشم خطایی بکنم. چون آقا ناظر اعمال ما هستند».

هرکسی را خیلی تحویل می گرفت و با همه خیلی زود دوست می شد. خیلی خوب درس می خواند و درک بالایی داشت. واقعاً اسمش برازنده اش بود. بسیار منطقی و کم حرف بود. سنجیده رفتار می کرد. یادم نیست در طول مدتی که در حوزه بود، حتی یک نفر از او رنجیده باشد. انس خاصی با قرآن و نهج البلاغه داشت و در هر فرصتی قرآن می خواند و از نکات آن بهره می گرفت و توصیه ها را به کار می بست. مثل یک خانم جا افتاده رفتار می کرد.

قبل از رفتن به کردستان چنین تصمیمی نداشت. بسیار سریع و در مدت چند روز تصمیم گرفت. چون پیشنهاد کاملاً فی البداهه بود. در خانواده ی او کسی جبهه نرفته بود، ولی او خیلی زود نتیجه گرفت و به این فراخوان عمومی، جواب مثبت داد. آن موقع رفتن به کردستان واقعاً دشوار بود. کومله ها شرایط خطرناکی را به وجود آورده بودند، ولی فهیمه وقتی ضرورت را حس کرد، راهی شد.

بعد از شهادتش صدا و سیما دعوت کرد و برنامه ای در



آنجا ترتیب دادند که با چند نفر از خانم‌ها رفتیم آنجا. من دو بار رفتم زنجان. که یک بارش برای تشییع ایشان بود که بسیار هم باشکوه بود. خواهران دو طرف خیابان صف بسته بودند. هریک شاخه گلی به دست داشتند. صحنه‌ی بسیار قشنگی بود. مردم شهر هم سنگ تمام گذاشته بودند. پدر فهیمه را دورادور دیدم. آدم بی‌غل و غش و صبوری است؛ مادرش هم همین‌طور. به هر حال کسی مثل فهیمه باید در دامان چنین پدر و مادری بزرگ می‌شد. بعد از شهادت فهیمه جلسات زیادی در حوزه تشکیل شد. علما می‌آمدند و صحبت می‌کردند و مردم از بیرون حوزه هم حضور پیدا می‌کردند. جوان‌ها تحت تأثیر قرار می‌گرفتند. آن زمان‌ها، شهادت یک زن، بسیار خاص و جانگداز بود و برای ما دوری از فهیمه بسیار دشوار و طاقت‌فرسا؛ اما امروز که فهیمه را به خاطر می‌آورم، دلم از شادمانی خاصی پر می‌شود. احساس می‌کنم دوره‌ی بسیار خوب و شیرینی داشتیم که هیچ‌وقت دیگر تکرار نمی‌شود.

فاطمه دلیلی - دوست شهیده

من سال ۵۴ وارد حوزه شدم و ایشان سال ۵۶ یا ۵۷ بود که به حوزه آمد. تا سال ۵۹ بود و آذر ۵۹ به شهادت رسید. سال سوم بود. سالی که فهمیم به حوزه آمد، هفتاد هشتاد نفر ثبت نام کردند و او آن قدر اهل کمک و همکاری بود که همه جا جلوه می کرد. چند روز پیش نهج البلاغه می خواندم. در بحث شهدای صفین، حضرت علی (ع) خصوصیات را نقل می فرمایند که بلافاصله مرا یاد فهمیم انداخت. از جمله ایشان می فرمایند: «ترجیح الحلم» یعنی بردباری را ترجیح می دادند. فهمیم همین طور بود. حوزه با کمترین امکانات دایر شده بود.

برای جلوگیری از مزاحمت‌های ساواک تابلو نداشت. کمترین امکانات رفاهی را در اختیار نداشتیم. همه‌ی کارها را خودمان انجام می‌دادیم. آشپزی، نظافت، رسیدگی به کارهای روزمره‌ی خوابگاه و در عین حال مطالعه و تحصیل بسیار جدی باعث می‌شد کسانی بمانند که واقعاً قصد درس خواندن داشتند. من در ۱۵ سالگی به آنجا رفته بودم و فهمیمه در ۱۸ سالگی. در چنین شرایطی هر وقت مشکلی پیش می‌آمد، او تحمل می‌کرد. به دیگران هم روحیه می‌داد که بردبار باشند. اگر می‌توانست مشکل را حل می‌کرد اگر نه، با حوصله تحمل می‌کرد تا حل شود. او با شناخت آمده بود. نمی‌خواست وقتش را تلف کند. فکر می‌کنم یکی از ویژگی‌های بارز طلبه‌های قبل از انقلاب این بود که می‌دانستند چرا به حوزه می‌روند. امیدی به گرفتن مدرک و پست و عنوان نداشتند. می‌دانستند که با دشواری مواجه می‌شوند. به همین دلیل، مشکلات را تحمل می‌کردند. اساتید واقعاً سخت می‌گرفتند. خود فهمیمه رشته‌ی ریاضی فیزیک خوانده و با معدل بالا دیپلم گرفته بود. الان دوستانی ما داریم که جراح مغز شده‌اند و دروس حوزوی را هم خوانده‌اند. تلفیق این دو در گسترش و تبیین احکام اسلامی،

بسیار مؤثر است. حضرت علی (ع) اشاره دیگری به شهدای صفین دارند و می‌فرمایند: «مقاویل فی الحق» یعنی این‌ها گویندگان حق هستند، به هر قیمتی. من این ویژگی را هم در فهمیه می‌دیدم. او حرف حق را می‌زد، حتی اگر به ضررش تمام می‌شد. موقعی که تشخیص می‌داد مطلبی حق است، آن را می‌گفت. حتی اگر به قول امروزی‌ها نمره‌ی انضباطش صفر می‌شد. روی مسائل فکر می‌کرد و بی‌شتاب و بی‌عجله تصمیم می‌گرفت، ولی وقتی تصمیمی را می‌گرفت، دیگر هرگز از آن برنمی‌گشت.

یادم هست که برای تهیه‌ی غذا، سبزی پاک می‌کردیم. سبزی پاک کردن فهمیه با همه فرق داشت. هرگز چیزی را دور نمی‌ریخت. یا دور و برش را ریخت و پاش نمی‌کرد. انگار هر کاری برایش حکم عبادت را داشت. علت موفقیتش هم همین بود. شهید قدوسی اساساً به طلبه‌ها یاد می‌دادند که هر کاری را عبادت بدانند و در کار، کم نگذارند و طفره نروند. امثال فهمیه از این سفره، توشه برمی‌گرفتند. بعضی از دوستان، سبزی‌ها را قاتی آشغال‌ها دور می‌ریختند. فهمیه می‌نشست و سبزی‌ها را جدا می‌کرد و تو ظرف سبزی پاک کرده می‌ریخت. همیشه با اسراف مخالف بود. خودش هم

هیچ وقت اسراف نمی کرد.

وقتی می دید دو نفر با هم قهر کرده اند، با حوصله با هر دو طرف صحبت می کرد تا مشکلشان حل شود. خودش آن قدر مهربان بود که هر کسی حرف او را می شنید، بی پروا برگرد قبول می کرد. بسیار آراسته و زیباپوش و مرتب بود. روزی که به شهادت رسید، وقتی در چمدانش را باز کردیم، انگار تک تک لباس هایش را اتو کرده بود. روی لباس ها هم مطلبی شبیه به وصیت نامه گذاشته بود. به این شرح:

«خدا/یا!

به من شناختی عطا کن که در پرتو آن از همه ی وابستگی ها رها شوم.

خدا/یا!

از درگاهت خواستارم خود را آن گونه به من بشناسانی که خود می پسندی.

خدا/یا!

خوب شدن ها از طریق خود را به من بنمایان و قدرتی بده که سنجش میان خوب و بد را داشته باشم.

اگر کسی راهی را که مسیر الی... است، انتخاب کرد، با آن که به آن راه ایمان دارد، باید پیوسته اعمال خود را بررسی کند تا از آن راه انحراف پیدا نکند.

در خود نگریستن، شهامت می‌خواهد و لازمه‌ی  
شهادت، ایمان و آگاهی است که با شهادت به حقیقت  
می‌پیوندد.

خدایا!

به همه‌ی ما توفیق اطاعت و عبادت عطا فرما.  
در پایان اگر به قم بازنگشتم، از اساتیدم که مرا به  
دین الهی رهنمون شدند، سپاسگزاری می‌کنم.»  
او می‌دانست که رفتنی است و خودش را آماده کرده  
بود. جای خالی او و آدم‌هایی مثل او با هیچ چیز پر  
نمی‌شود. یادم هست که با شنیدن خبر شهادت او، حوزه  
شد ماتم‌سرا. ما در هر مراسمی که برای بزرگداشت  
او می‌گرفتیم، چمدان را به همین شکل می‌بردیم تا  
طلبه‌ها بعینه ببینند که شهید چه دقت و نظمی را  
در امور خصوصی زندگی‌اش رعایت می‌کرده است.  
وقتی شب چهلم او را گرفتیم، خانواده‌اش هم آمدند.  
همان موقع، آمریکا در طبس زمینگیر شد و این خبر  
حس خوبی را ایجاد می‌کرد و با این حال، ما حسرت  
می‌خوردیم که چرا فهمیده نیست که این خبر را بشنود  
و مثل همیشه خوشحالی‌اش را به همه انتقال بدهد.